فاللہ خیر حافظا و ہو ارحم الراحمین

کلام لسان الغیب مجموعۂ صنعت و سخن طرازی یعنی دیوان خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی الموسوم

دیوان حافظ

حسب فرمایش حاجی چراغ الدین سراج الدین صاحبان تاجران کتب لاہور بسعی و صحت تمام حافظ محمد الدین تاجر کتب

در مطبع مصطفائی لاہور طبع نمود

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید	که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم	جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل	کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر	نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده	بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند	خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما

ل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

ر تان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ی صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما

ردار از خاک خون در من چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمین بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

ل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

روزه مهر گردون افسانه ایست افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

تی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

لقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

سایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

ینه سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

رکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

طرب حریفان این پارسی بخوانند — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند	اشهی لنا واحلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی	کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند	ساقی بده بشارت پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده بر افروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم	ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان	کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبت است بر جریده عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است	زانرو سپرده اند بمستان زمام ما
ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری	زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعمدا چه میبری	خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو	ای مرغ بخت کی شوی [illegible]
دریای اخضر فلک و کشتی هلال	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا	ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را	سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس	کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست | بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند | جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خورسندم عفاک الله نکو گفتی | جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم | کین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون | روی بسوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد | زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی | آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخچیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه تو هم گشت چون حافظ مقیم
چون ترا با صوفی شد ای یار طریقت پیر ما

شبا مطرب که دل خوش باد ویرا
شنیدم تا که جانان سوز نی را

چنان در جان من سوزش اثر کرد
کی بی رقت ندیدم هیچ شی را

بده یارا مرا ساقی که هردم
ز راغنی رخ خود بی کس ودی را

چه شوقم دید و ساغر می افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از شر هستی
چه بودی یا پی یا جام می را

حماک الله عن شر النوایب
جزاک الله فی الدارین خیرا

چه بجو گشت حافظ کی شمارد
بیکجو مملکت کاوس کی را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدست است دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

با بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه باز بین به ترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم دور یکدو قدح در کش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ایدل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را	میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
اگر بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند	در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب	کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش	خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نقطه ز اسرار وجود	گر تو سرگشته شوی دایره امکان را
هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست	گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری	که بهم برزده گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست	که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولے
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را	که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
بقیامتست جانان که بعاشقان نمودی	رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
ز رقیب دیوسیرت بخدا سے پناهم	مگر آن شهاب ثاقب مددے کند خدا را
دل عالمے بسوزی چو عذار برفروزی	تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت	ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی	به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز
که دعاے صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا	تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسنت اجازت مگر نداد اے گل	که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر	به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی	بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست	سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب	که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر مے بر کفم نه تا ز بر	برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان	ما نمی خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور	خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدائے من	کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامے مرا خاطر خوشست	کز دلم یکبار برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن	هر که دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور	نوش بخور هم خوش بدار ایام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما بنسیم و تو دوای دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از غبار رهِ چون زلف تو در گیرم
قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یار ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم بخروشند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جانان بر ما

ورده مندیم خبر میدهد از سوز درون
دهن خشک لب تشنه و چشم تر ما

بار وصف رخ زیبائی تو تا دم زده ام
ورق گل خجلت از ورق دفتر ما

نذر و باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر بپوشی از گدا ماروت را
تا بکام دل ببیند دیده ماروت را

همچو هاروتیم ما در بلای عشق زار
تا شکی هرگز ندیدی دیده ماروت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر
گر نگفتی شمه از حسن او ماروت را

بوی گل خواست گوئی در چمن هاروت بود
بلبلان هستند گوئی دیده چون ماروت را

میکشم جور و جفاهای زهجران ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

تا جالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دل افتاده از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

۹

ترک یا گر شکستند رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهدست کرد باید اولا

بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان ولا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

میدمد صبح و کله بسته نقاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

می چکند ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت
خوش بنوشید دما دمی ناب

تخت زرین زدست گل چمن
راح چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک
داشت بر جان سینهای کباب

در میخانه بسته اند مگر
افتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

زاهدا می بنوش رندانه
فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر نشان ز آب زندگی جوئی
می نوشین بجو به بانگ رباب

چون سکندر حیات اگر طلبی
لب لعل نگار را دریاب

بر رخ ساقی پری پیکر
موسم گل بنوش باده ناب

حافظا غم مخور گشاده بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتمش ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن موخط گرد رخت — گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت — همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش — ورنه خواهی ساختن ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست او مهر بر بندد بجبین — ماه بی مهرم چو بربندد نقاب

احتیاطم باز نشناسد کسی — گر در آغوشش ببینم شب بخواب

شاهدان مستور مستان بی شکیب — خانقاه معمور درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از سرشک — آبرو بر باد دادم از شراب

از لب یاقوت می بارزون — محتسب را هست بی حد و حساب

سو رمستان گرداند محتسب — ورنه از چشمشان زند بر آتش آب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خویش سجده کردم — بحمدالله نکو کردارم امشب

نهال عیشم از وصلش بر آورد — ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون — چو منصور ار کشی بر دارم امشب

برات لیلة القدری بدستم — رسید از طالع بیدارم امشب

بر آن عزمم که گر خود میب دو سر — که سر پیش از طبق بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم — زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچو آفتاب — فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پاکوب — غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس — اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری دُرهای حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب — زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه — بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک — که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل ما و بکام دل نرسید — بکام اگر برسیدی ز بخت خون ناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند — خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مراد دل ز لبت شد یقین که جوهر لعل — پدید میشود از آفتاب عالمتاب

فغان که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

۱۳

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست	بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر	که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد	که این عجوزه عروس هزار دامادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب	سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین	نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر	ندانمت که درین دامگه چه افتادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد	که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای	که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل	بنال بلبل مسکین که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست	مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای	نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ	دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی ست	اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی	اساس هستی من زین خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار	ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست	می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت | وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد | این نه عیبیست بر عاشق رند و نه خطاست
باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود | بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست
ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق | آنکه او عالم سرست بدین حال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم | وآنچه گویند روا نیست نگوییم رواست
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم | باده از خون رزانست نه از خون شماست
این نه عیبیست کزین عیب خلل خواهد بود | ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظا عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

چه شنوی سخن اهل دل مگو که خطاست | سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید | تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست | که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب | بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود | رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته‌ام بخیالی که می‌پزم شبها | خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم | گرم بباده بشویید حق بدست شماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند | که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق | که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
نماز عشق تو دیشب در اندرونم بود | کجاست وقت عبادت چه وقت جای دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر همت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریائیست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست

روی مقصود که شاهان جهان میطلبند / مظهر آینهٔ طلعت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سروری در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی تو که از غیرت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که در سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطان و ملک
همه در بندگی حضرت درویشانست

مطلب طاعت و پیمان و درست از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و بربوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

۱۵

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

اگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سری که درین آستانه سنگ سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپرده محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست

منکه سر در نیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

منکه باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

مملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شویم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص دولت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

١٦

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی | او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بران عارض گندمگونست | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدارا یاران | چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست | کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او | گرچه پری وشست ولیکن فرشته خوست
بی گفت گوی زلف تو دل را همی برد | با روی دلکش تو کرا روی گفت گوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ایم | زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
هیهات آن دهان که ندیدم ازو نشان | موئیست آن میان و ندانم که آنچه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت | از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست
چندان گریستم که هر آنکس که بر گذشت | در دیده ام چو دید روان گفت اینچه جوست
تا سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم | واقف نشد کسی که چه گویست و این چه کوست

حافظ بدست حال پریشان تو دلی
بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست | یارب این تاثیر دولت از کدامی کوکبست
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد | هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یاربست
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف | صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو	در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین	با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست	تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد	زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می	زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

سینه ام از آتش دل در غم جانان بسوخت	آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت	جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر کز زنجیر سر زلف پریروی تو دید	شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع	دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست	چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم	خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
آشنائی نه غریبست که دلسوز منست	چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد	خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست	در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست	در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند	عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
اینچه استغناست یا رب وینچه قادر حکمتست	کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

ل سینه ام الخ از آتش دل خود سینه من در غم معشوق بسوخت گویا درین خانه آتشی بود که کاشانه سینه من بسوخت ۱۲
۲ هر کز زنجیر الخ هر انکه زلف ترا دید همو پریشان گردید بر من دیوانه دل بسوخت و برنج آمد که تعجب نصیب گرفتارست ۱۲
۳ چون پیاله الخ آن طور که پیاله میشکند دل من همانوقت که توبه کردم بشکست و آزرده گردید و جگر من مثل صراحی بی می و پیمانه بسوخت یعنی تشنه است ۱۲

[illegible] زاهد ظاهر پرست الخ [illegible] را از حال ما آگاهی [illegible]

۱۸

[illegible] اکراه نیست [illegible]
۵ تا چه بازی الخ [illegible]
۶ اینچه [illegible]
[illegible] تکلیف بر سر آه و ناله میکند پس همی گوید که یا رب اینچه قدرتست که با وجود این زخم طاقت آه هم بسبب خوف نیست ۱۲

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو — گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است — ورنه لطف شیخ زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی ست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

زلف هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و در هر آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

۱۹

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش درکدو به بست

یارب چه سحر کرد صراحی که خون خم
با نغمهای قلقلش اندر گلو به بست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفتگو به بست

مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو به بست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو به بست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه افتادم اندر دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی
دردسر باشد نمودن پیش این ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بیدرمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بیدرمان دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدائی تو بودن ز سلطنت خوشتر / که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ور نه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو / شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و درج عبیر افشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

۲۱

روزگاریست که سودای بتان دین منست | غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان می باید | وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد | خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار | کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش | زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست | که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر | از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت | وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگر سوز | کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد | اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری | پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت | تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی | پیداست نگارا که بلندست جنابت
ای قصر دل افروز که منزلگه انسی | یارب مکناد آفت ایام خرابت
دورست سر آب درین بادیه هشدار | تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل | باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آکه خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست | شمشاد سایه پرور من از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ | کت خون ما حلال تر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه | تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب | هرگز کسی که می شنوم نامکررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشم | دولت درین سرا و گشایش درین درست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت | امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
با آبروی فقر و قناعت نمی بریم | با پادشه بگوی که روزی مقدرست
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست | تا آب ما که منبعش الله اکبرست
در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس | بازار خودفروشی ازان سوی دیگرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست | صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود | ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا | چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل | رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج | بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش | که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر | بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی | هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

۲۳

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست | پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان | نیم شب مست ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین | گفت ای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند | کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت است و گر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست | گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند | زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام | سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست
نگار ما و دل غنچه بس گره بگشود | نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست
مرا بهند تو دوران چرخ راضی کرد | ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن | که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال | خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد | چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت | بنگر که از کجا بکجا می فرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم | زینجا بآشیان وفا می فرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست | می بینمت عیان و دعا می فرستمت

۲۴

هر صبح و شام قافله از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن — کآیینهٔ خدای نما می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا می فرستمت

سوده غمی فرست مراد بگو بیا — کاین تحفه از برای خدا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — می گویمت دعا و ثنا می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل بساز و نوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت

گر دیده و دلم کند آهنگ دیگری — آتش زنم در آن دل و دیده برآرمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل — در پای تو دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع گشت
فی الجمله میکنی و فرو می گذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست	که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد	ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر	که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت هنوز	نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق	حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست	چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
زبان مور بآصف دراز گشت از آن	که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست	که از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجو
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست	چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای	آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم	باری سوال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست	در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست	اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی	گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست	احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ما	چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار	میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خوشتر ز عیش صحبت باغ بهار چیست	ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم	جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بمویست هوشدار	غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده ز رندان مست پرس	ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند	ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار	معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میان خواستهٔ کردگار چیست

ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست	حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست
ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر	وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش	گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست
بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد	که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد	نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست	وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود	آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد	ناله کن بلبل که گلبانگ دلی افگاران خوشست
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق	دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است

از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از لعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را
یکسوخت چو پروانه تا روز زبان نگشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسو او آویخت
در وسمه کمان کش شد ابروی او پیوست

بازآی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که نامد باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر
زان رو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسب عیب مگوئید که او نیز | پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است | وگر بقهر برانی درون ما صاف است

ببیان وصف تو گفتن نه حد امکان است | چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل از ناز | چه چشمهاست که بر روی ماز اطراف است

ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما | که نور چهره خوبان ز قاف تا قاف است

بمصحف رخ دلدار آیتی برخوان | که آن بیان مقامات کشف و کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطاف است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است | خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوق عیان می گذرد بر تو ولیکن | اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است

در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت | وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم | دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کاین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

راه تو چه راهست که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش همچو حباب است

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز | دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

کنون که در کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخوان ز دفتر اشعار و رو بصحرا کن
چه وقت مدرسه و بحث و کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به زلال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صرافست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحی و حریفی گرت بدست افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

برنگ باده بشوئید خرقها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیزست

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان
که قطره اش سر کسری و تاج پرویزست

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

یارب آن شمع شب افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب ما دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که بپروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاهوش ماه رخ زهره جبین — در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرده خراب — همنشین و همکاسه و پیمانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن چمن که نسیمی وزد ز طره دوست — چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نه بسته اند در توبه حالیا برخیز — که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدیم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش و لیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز — بسوخت عقل ز حیرت که اینچه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

ازین چمن گل بیخار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم — ز خاک مکه ابوجهل اینچه بوالعجبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبی ست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشه حلبی ست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی ست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبی ست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبی ست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست
همه جا خانه عشق ست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکدها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست که زشت

نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

اگر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد
ور سرشت همه اینست زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیف ست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

خمستان توام در جهان پناهی نیست
سرم بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

۳۲

غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور گشادست بال در همه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که در همه سو دام راه می‌بینم — به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف خال مده — که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان — شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش بر زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو — از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر — هرداغ دل که باده چون ارغوان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان[1] — زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

مے دہ کہ ہر کہ آخر کار جہان بدید — از غم سبک برآمد و رطل[1] گران گرفت

می ده بجام جم[2] که صباح صبوحیان — چون پادشاه به تیغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو عالم اوفتاد — عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته[3] که در سینه منست — خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
غیری چگونه نکته تواند بران گرفت

خیال روی[4] تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهره تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز[5] تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت[6] از نظر ما اگرچه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگرچه سائلی حافظ درے زند بگشائی
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه[7] رفیقی که خالی از خلل ست — صراحی می ناب و سفینه غزل ست

جریده[8] رو که گذرگاه عافیت تنگ ست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل ست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عمل ست

بچشم عقل[9] درین رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل ست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن امل ست

---

۱ رطل الخ رطل بلغات آورده که رطل بکسر اول جام شراب و در غیاث همین نوشته ست ۱۲

۲ می ده بجام الخ ای صباح صبوحیان بر تیغ زرافشان جهان بگرفت همچو پادشاه پس شراب ده که صبح گردید و آفتاب برآمد وقت شراب خوردن نیست ۱۲

۳ زین آتش نهفته الخ ای آن آتش اسرار معرفت که در سینه خود دارم خورشید از آنها یک شعله ایست که بآسمان رسید ۱۲

۴ خیال روی الخ یعنی بهر طریق همه اختیار کنیم خیال روی تو همراه ماست و نسیم موی تو از جان ست گاهی جدا نمی شود ۱۲

۵ اگر بزلف دراز الخ یعنی اگر زلف تو بدست نیاید گناه بخت ماست از کوتاهی دست نیست ۱۲

۳۴

۶ [illegible] لیکن بباطن همیشه پیش خاطر ماست ۱۲

۷ درین زمانه الخ یعنی درین زمانه آن رفیق که خالی از رنج و ملال باشد صراحی شراب ناب و بیاض غزل است ۱۲

۸ جریده الخ یعنی تعلق اختیار مکن تنها باش که گذرگاه تنگ است و پیاله بدست آر که عمر عزیز باز نیاید ۱۲

۹ بچشم عقل الخ رهگذار پرآشوب یعنی دنیا اے اگر بغور ملاحظه کنی جهان و همه کار جهان بی ثبات واقع شده ۱۲

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه‌بختان
بشست و شوی نگردد سفید این مثل است

بگیر طرهٔ مه‌طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ الست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی نرود از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز تو رسید
تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت و تنهائی و نیاز
عشاق را حواله عیشش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته که باده عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه در آن حضرت نباشد بار	برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات	مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزان است	ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را	بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوا گرفته است	سرم چون زلف او سودا گرفته است
لب چون آتشش آب حیات است	ازان آب آتشی در ما گرفته است
همای همتم عمریست کز جان	هوای آن قد بالا گرفته است
شدم عاشق ببالای بلندش	که کار عاشقان بالا گرفته است
چو ما در سایهٔ الطاف اوییم	چرا او سایه از ما واگرفته است
نسیم صبح عنبربوست امروز	مگر یارم ره صحرا گرفته است
ز دریای دو چشمم گوهر اشک	جهان در لولو لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بو
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت	ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی	هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل	در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد	هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا	زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو	گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان	ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت	ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت	جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد	در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار	هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار	گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی	چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست	دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی	که سرفرازی عالم درین کله دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی	ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند	رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان	چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب	که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم	چنان گریست که خورشید دید و مه دانست
خوشا آن نظر که لب جام و روی ساقی را	هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر	نمونه ای ز خم طاق بارگه دانست
حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان	چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

صبر بدریا انداخت و حافظ چه کند که اختیار او نیست زیرا که سوز عشق نهفته نمی توان داشت ۱۳ گر ز دست زلف مشکین تو خطائی ظهور کرد مضایقه ندارد آنچه رفت رفت و هندو هم مراد از زلف است باعتبار سیاهی ۱۴ در طریقت الخ یعنی در راه عشق رنجش خاطر دخل نباشد می بیار تا با هم خوریم و کدورتها دیرینه را بشوئیم ۱۵ عیب حافظ الخ عیب حافظ مکن

زمانه افسر الخ ... درین کلاه رندی ... و دیگری را نداد ۱۶ هر آنکه الخ ... اسرار ... ورای طاعت ... دیوانگان ... عاقلی گنه ... حدیث حافظ الخ ... شراب ...

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است | دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است | لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست | نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم | عکس روحیست که بر عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار | چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان | خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست | از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت | بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت | و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست | گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض | پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی | مست شد چون مستی از عالم اسرار داشت

در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست | خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم | کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر | ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن ست | بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن ست

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که چون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بیمروت دهر
که کنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری	خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی	فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار	که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
دردمندی چو من سوخته زار و نزار	ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
از ره تنگ مکن اندیشه چو گل خوش باش	زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست	آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود	در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار	کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد	جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال	هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان	چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت	حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا	که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد	که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت	که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد	که گر سرم برود بر ندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی	که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب — چو میدهند زلال خضر بجام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد — رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار — بشکر آنکه خدا داشتست محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان عاشق دل خسته زنده شد بدمت

کمین گهست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شهرهٔ عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست — ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست — شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست — سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز — کنارهٔ دیدهٔ من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شوند اندرون غمگینم — باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسیکه طلبگار گنج قارونست

ز آن یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتیکه کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بیجرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی	جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم	جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم	یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود	از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود	زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن زبر بخوانی با چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت	باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید	تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند	آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن	فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق	ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا	کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی	بر می شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم	بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضرست و می آب حیاتست	توبه از می چون کنم ابیات ات
بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان	در حلاوت می برد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم از لطف	مرده صد ساله را بخشد حیات
جز نشاط آتشین یعنی شراب	حل نگردد مرا ازین مشکلات

۴۳

روزی ما بین که از دیوان عشق	جز سر هجران نشد ما را برات
شاد باد ارواح آن رندی که او	بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافیست باقی ترهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت	روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود	بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت
بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم	وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت بکش تا نروم	ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم	دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن	در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببر و هر که وصالم طلبید	ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
صورت و لطافت اثر صنع خداست	ما بروی خوش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

یارا ز روی تو پروای خواب نیست	بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید	کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست
در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست	یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست
هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت	او را ازان جناب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر بوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین ست	ز کارستان او یک شمه این ست

مطلب شاد باد الخ کوی مغان مراد از پیر مرشد کامل ست ۱۲ گوی الخ معلوم میشود که یار از صحبت من بسیار تنگ آمده که باین زودی سفر اختیار کرد یعنی من و یک هم نرسیدم ۱۲ بسکه الخ حرز یمانی الخ دعاییست که جناب رسول الله صلی الله علیه وسلم حضرت علی کرم الله وجهه را بوقت سفر تلقین و تعلیم نموده بودند ۱۲ سر ز فرمان الخ یعنی اول خود گفته که اگر سر ز فرمان من بکشی روم من چنین کردم [illegible] گویا این لطیفه شکایت پیش کسی خوانده شد چمان الخ در چمن حسن لطافت خرام کرد لیکن ما در چمن وصال او خرام نکرده بودیم [illegible]

[illegible]

ترک کند من چنین کرده ام از خود بریدم لیکن یار باز هم رفت و وصالش میسر نشد ۱۲ در دور الخ در زمانه چشم تو همه مست اند کجاست آن دیده که از تصور چشم تو خواب نیست ۱۲ در هر که بنگری الخ هر شخص را که ببینی او را از تو غمی حاصل است هیچ ولی ندیده ام که او از عشق تو خراب نباشد ۱۲ هر کو الخ هر آن شخص که بدر تو محو است و در عشق تو کشته شده است در جناب باری تعالی ازو سوال و جواب نخواهد بود ۱۲ خم زلف الخ یعنی در خم زلف اگر کافر باشد یا مومن باشد هردو گرفتار میشوند این از کارستان او شمه ایست ۱۲

جمالت معجز حسن ست لیکن	حدیث غمزه ات سحر مبین ست
بر آن چشم سیه صد آفرین باد	که در عاشق کشی سحر آفرین ست
عجب راهیست راه عشق هیهات	که چرخ هفتمش هفتم زمین ست
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد	حسابش با کرام الکاتبین ست
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد	که دایم با کمان اندر کمین ست
بت را آب حیوان گفتم اما	چه جای آب کان ماء معین ست
مشو ای جان زکید زلفش ایمن	که دل برد و کنون در بند دین ست

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی ازین ست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت	بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم	افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار	حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
دل این همه جفا که بخواری کشید ازو	هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده که با مدعی بگو	انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر رهرو یکه ره بحریم درش نبرد	مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت	بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت	که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت
بجو از خرمن هستی نتواند برداشت	هر که در راه فنا دره حق دانه بکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع	من و میخانه و ناقوس ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت ما را زمی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من — خرقه در میکده‌ها رهن می ناب بهشت

لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود — هر که او در پی معشوق خود از دوست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد

باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجاییم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد و غم هجران تو سوخت — خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخست ملول — یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج

فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می گفتم — کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما — زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بیچیزی نیست

دیدمش دوش که مست و خرابان میرفت جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من سخت بیگفت و دل آزرده پریشان میرفت

نفس خوارزم و خیال لب جیحون می بست با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

بیند آن کس که چو ما جان سخن کس نشناخت من همی دیدم از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگو با ما کان شکر لهجه خوشگوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غائب
اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت

سحر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

ز زلف دردکشان کشف کرد سالک را رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت من شنو که در سخنم ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز باده او بدرست و دگر به آید وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت

نگار بمعجزه گو شد طبیب عیسی دم چرا که کار من خسته از عبادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن / که آب روی تو آتش در اغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم / نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان / مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که قسمت ازلش در می مغان انداخت

۴۸

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

کمر این همه خسته چه بندی که ز مهر / بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب نوشین تو ای چشمهٔ نوش / غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود اندکی نام و نشانیست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود — آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دل شده از دست تو خونین جگرم — از غم عشق تو پرخون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی — ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ خشنده چه داری در سر — که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهی ست — حقا که چنین ست درین روی ریا نیست

زاهد بدهم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ — فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ توست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ توست

به تن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ توست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زین عبارت شیرین و دلفریب
گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو در آمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز | من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت | خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن | که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم | که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاوید جهان یکسر بیارایی | صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی | بیفشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل | من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از زلف صبا دارم سپاس نکهت جانان | وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت

سواد دیده هر رفتی بخون دل همی دیدم | عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی | نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست | دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت میبندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد | هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم | زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که از آتش سودای تو آهی نزنم | کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست | کیست آنکس سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده ست | وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده ست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم | دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده ست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست | کز جان رمقی در تن رنجور نمانده ست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت | هیهات ازین گوشه که معمور نمانده ست

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند | دور از درت آن خسته رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت | از دولت هجر تو کنون دور نمانده ست

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن | چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

انفخت فیه روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وی و وی زان ماست

هر ولی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب — محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گوی ای مذکر شرح و دین خاموش باش — وین ما و هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار — کان صنم از روز اول وا روی و ربان نیست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست — دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیست

من هر آن یکی دل و دین داده ام بباد — علیم بکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان عالم پندار را بگوی — سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند — ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر — دولت در آن سرست که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده بازست — زان رو که مرا بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در انجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستی و غرورست و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه درازست

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی ست — رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم — با دوست بگوییم که او محرم رازست

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین — از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

مهربین خوش میروی کاندر سراپا میرمت	ترک من خوش منخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست	خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق مهجور مخمور هم بت ساقی کجاست	گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
آنکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو	تو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته لعل منت هم درد بخشد هم شفا	گاه پیش درد گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور	دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت	من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
چمن حکایت اردی بهشت می گوید	نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب	بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد	چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست	که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز	که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث	هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند	الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب	میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافر دلان	ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل	از شب یلدای هجران الغیاث

۵۳

هر زبانم ورد دیگر می رسد | زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

سزد گر از همه دلبران ستانی باج | چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن | به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید | سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست | قد تو سرو و میان تو موی گردن عاج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم | گر از تو درد دل من نمی رسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا | لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح | صلاح ما همه آنست کان ترا ست صلاح
سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات | بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان | که خوش شناکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح | وجود خاکی ما را ز دوست قوت رواح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص | نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم | اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس | نیافت کام دلم من ازو بصد الحاح
صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد | ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح
پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام | و نحن نشرب شربا کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را که دمی
مقابل شب قدرست و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند
بآشتی ببرای نور دیده گوی فلاح

دلا تو فارغی از کار خویش و می‌ترسم
که کس دری نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش بود چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که زنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح

زبان شاه شجاعت و دو حکمت شرع
براحت ابدی و جان گوش و مسا و صباح

بوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل عیشت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیک بخت آنکه دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته همچون موی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم موی عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

۵۵

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید	وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام	ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت	باده و گل از بهای خرقه میباید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش	من همی کردم دعا و صبح آیین می دمید
با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ	از کریمی گوییا از گوشه بوی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک	جامه در نیکنامی نیز می باید درید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت	وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق	گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون می چکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید	عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدان اشک چو باران که مگر	برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم	جوهر جان بچه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود	از خدا می طلبم تا بسرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم	گر ببینم که مه نو سفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز	شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح	ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود	بر روی ما ز دیده ندانم چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته ایم	بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش	بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد	گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست	زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک	گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

از هر کوی تو هر کو بملالت برود	نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست	که بجایی نرسد گر بضلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر	حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی	که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است	کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا	بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد	سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت	در میکده جو که جام دارد
سررشتهٔ جان بجام بگذار	کاین رشته ازو نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست	در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی	تا یار سر کدام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان	لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی	از چشم خوشت بوام دارد

۵۷

ذکر رخ و زلف تو دلم را	وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد	باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود میگذرد همچون باد	چه توان کرد که عمریست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف	آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار	روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک	تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد	فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر	ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال	ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد	نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگرنه عقل بمستی فرو کشد لنگر	چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون	فراغت آرد و اندیشه بلا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن	که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو	مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک	کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

٥٨

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بره گذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که با خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی گوید بمن پیغام وصل
وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هوشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پسته تو خنده زده بر دهان قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار ما بشکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

۵۹

٦٠

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند

اگر جلوه می نمائی وگر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی — دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگرنه کوی تو بوئی بمن رساند باد — نثرو جان جهان را بباد خواهم داد

اگرچه گرد برانگیختی نه هستی من — غباری از من خاکی بدامنت مرساد

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی — دگر جهان در شادی بروی من نگشاد

خیال آن روی تو ام دیده میکند پر خون — هوای زلف تو ام عمر میدهد برباد

نه دور بر ابر چشمی نه غایب از نظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن — ز دوست دست ندارم هرچه باد اباد

ز دست عشق تو جان نمی برد حافظ — که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید — هلال ابروی ساقی به می اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب جاهم بین — اگرچه چشم بما با غلط ز حقارت کرد

نشان مهر محبت ز جان عاشق جوی — اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواندش امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدای در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود
کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولے
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

٦١

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد	باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطی را بهوائی شکری دل خوش بود	ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوه دل یادش بود	که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی	که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار	چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر	در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد	دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم	اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست	یا هست پرده دار نشانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی	بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین	کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میروم	دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده ها بگشایند	گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند	دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند	که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب	تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان	بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه نه بینی فردا
گرچه زنار زرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای | که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
هیچ روی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت | مگر آن روی که مالند بران سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش | صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد | شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست | از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
خبر زلف تو ندارد دل عاشق سیلی | آه ازین دل که بعمد تو همه گیر بند
شب دوری تو بدعا عاشق بیدل گوید | ای صبا دست که قامت اندر گیرند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد | بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب | حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل | که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جوان دارد
خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس | که می با دیگران خوردست و با من سر گران دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق | بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری | که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
چه افتادست درین ره که هر سلطان معنی را | درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

۶۳

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چو عذرا بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گزار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی
بدلپذیری نقش و نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد و دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل	بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق	ز آتش دل سوزان و برق آه رسید
ز شوق روی تو جانان برین اسیر فراق	همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد	که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود و دست قضا	درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب	بمومیائی لطف توام نشانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی	شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش	که دست داد و همش او ناتوانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت	دریغ عاشق مسکین منکه جانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر	ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
بار غم او عرض بهر کس که نمودم	تا خیره شد این قرعه بنامم ز سر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود	هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد	بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد
این باده که پرورده که خمار خرابات	از بوی بهشتش چنین بیخبر افتاد
بس تجربه کردیم درین دار مکافات	با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد	گرجان بدهد سنگ سیه لعل نگردد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد	برید باد صبا دوشم آگهی آورد
بدین نوید که باد سحرگهی آورد	بمطربان صبوحی دهیم جامه پاک
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد	نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق
درین جهان ز برای دل رهی آورد	بیا بیا که طهور بهشت را رضوان
بسی شکست که بر افسر شهی آورد	بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
چو باد عارض آن ماه خرگهی آورد	چه ناگهان که رسید از وطن بخرگه ما

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود	بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود	حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود	مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
ز نامساعدت بختش اندکی گله بود	دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
هزار ساحر چون سامریش در گله بود	قیاس کردم از آن چشم جادوانه که
بخنده گفت کیت با من این معامله بود	بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
میان ماه و رخ یار من مقابله بود	ز اختر نظر سعد در رهست که دوش

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

از یار آشنا سخن آشنا شنید	بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید

ایشان سزا نبود دل حق گزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

با باده زیر خرقه نه امروز می کشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان — دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می بیانگ چنگ نه امروز می خوریم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — آنکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته در آید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بگذر ازین روزگار تلخ تر از زهر — بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند — بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق یار از لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشید
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار بود
گفت بر هر خوان که بنشستیم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده‌گه صاحب نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه که زین کهنه رباط
کس ندانست که [illegible] خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

۶۸

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوتهٔ ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از هر کنار تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کز این میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن همت تو خاک زر شود

ایدل حدیث ما بر دلدار عرضه کن
لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت
از شام صبح گردد و از شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

این نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

مهر تو در درونم و عشق تو در سرم
با شیر در درون شد و با جان بدر شود

حافظ سر از لحد بدر آر و به پای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان به یغمائی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه اندازد
مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن همت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

زلف مشکین چون جعد مشکین گره کاکل بشکند	لاله را دل خون شود باد ار ز سنبل بشکند
دلبرا این سرو گلنارش کند میل چمن	سرو از پا در اندازد و دل گل بشکند
تا خیال آبرو جهان ز چشمم دور شد	اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد	خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت را ز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

همه آن پی جمال جانان میل جهان ندارد	هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است	دردا که این معما شرح بیان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن	ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت	بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
گر خود رقیب شمع است احوال ازو بپوشان	کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی	بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد	در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد
آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق	صنعت گریست اما طبع روان ندارد
ایدل طریق رندی از محتسب بیاموز	مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بروی عید از هلال وسمه کشید	هلال عید بر ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من	کمان ابروی یارم که بار وسمه کشید
بپوش روی مشو خط از تفرج حسن	که خواند خط تو بر رو او ان نگاه و مید

۷۰

گر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت	که گل ببوی تو پوشت همچو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل	چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بنو چنگ و رباب و گل و نبید که بود	گل وجود من آغشته شراب و نبید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم	که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو	چو باد میشد و در خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم	شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام	بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز انقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ	چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید
وطن ز زلف تو شوریده بود میدانم	که پیش روی تو بر خود چو برق میخندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای اوج شاهین شهبرت را	دل شاهان عالم زیر پر باد
ولی کو بسته زلفت نباشد	همیشه غرقه خون جگر باد
بتا چون غمزه ات ناوک گشاید	دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد	مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی	ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد	چو قدت سرو در بستان نباشد
چو لعل و لولوت در دلفروزی	در دریا و لعل کان نباشد

۷۱

میان خط سبزت لعل نوشین — عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد
چو فندق پسته‌اش خنده بجالم — چرا دامن من گریان نباشد
سواد کفر زلف او که دل را — بروی تو از آن ایمان نباشد
بتو نسبت نباشد هیچ تن را — نه تن بالله که مثلت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چه لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل — چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن شکایت حالست — که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید
زگرد خوان نگون فلک بدار توقع — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود — خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ — طریق رندی عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد	که بود ساقی و این باده از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن	که باد صبح نسیم گره گشا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد	بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست	برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است	که مژده طرب از گلشن سبا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر	که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ	چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم	که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود	ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره	زند بگوشه ابروی و در نقاب رود
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل	بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش	کسی ز سایه این در بآفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر	کلاه داریش اندر سر شراب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری	وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
مرا تو عهد شکن خوانده دمی ترسم	که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش	که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامه موی سیاه چون شد طی	بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز	خوشا کسیکه درین راه بی حجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند	قاصدی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب	فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست	بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست	چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی	نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش	که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد	رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت	هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم	در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن بر آید	پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد	از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو	بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربائی	در کردن سحر ذوفنون باد
هر کس که بجهد تو نشانه	از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد	ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

شمهٔ آفاق گرفت همه اطراف گشاد	حمیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست	دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست	عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد	غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد	هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد	نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم	که گاه گاه درو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز	دران دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل	توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را	غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد	که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب دریاب	که دائم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان می خور در گلستان	که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا	کسی سر برکند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی	که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش دل در شاهدی بند	که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شراب بی خمارم بخش یا رب / که با وی هیچ درد سر نباشد
بنام ایزد بتی سیمین تنم هست / که در بتخانهٔ آزر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
تا که افسون نکند جادوی چشم تو دلم / نور در سوختن شمع محبت نبود
چه چنین نیک سرشته خود و چشمم / آن مباد اکه بدو کاری و فرصت نبود
هر که آئینه صافی نشد از زنگ هوا / دیده اش قابل نظارهٔ حکمت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره آن دل که درو نور مودت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دل شدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت / یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

ور خیرم که بهره چه شد همدم رقیب
عمر بهرهٔ هیچکس چو ترین گهه نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
باکس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطف‌هائی بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

طبیبا گر چه داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد	چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت	وای ازان مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار	طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب	نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینائی	کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر	وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و بسوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد	تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم	اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست	بفسونیکه کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند	نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آندم که درآید بسماع	چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف	تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن	که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند	پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند	عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تقریر میکنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست — قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دائره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف — عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه می گردانند

گرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

۷۹

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم / خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا / خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آندم که مدام سر زلف تو فتاد / گفت کز بند غم غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم / چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد		که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس		که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت		مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم		تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که درین چمن بگریم	خ	طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل	م	چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم		که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله		بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

داد گر فلک ترا جرعه کش پیاله باد	دشمن بدل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رفعت است ز فرط ارتفاع	راه روان وهم را راه هزار ساله باد
زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمست	جان ز نسیم دولتت و ز شکن کلاله باد
ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی	باوصاف ولیمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز	حاسدت از سماع آن همدم و آه ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست	از لب خوان حشمتت سهل ترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم صحبت تو شد	مهر چنین عروس هم بگفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت
لطف عمیم دولت شاه این قباله باد

۸۱

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد	ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران	پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده	آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست	زان طره چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست	دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندان که زدم لاف کرامات و مقامات	هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد	گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

ای پیر میفروش که ذکرش بخیر باد	گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ	گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست	از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بیخار گل نباشد و بی نیش نوش هم	تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد
پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش	بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد
در آرزوی آنکه رسد دل به راحتی	جان در درون سینه غم عشق او نهاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ	در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست

کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود	تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت	باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پیامی آورد	ورنه کس نرسیدیم که در کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت	فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

۸۲

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفائی تو که بر تربت حافظ بگذر — کز جهان میشد و در آرزوی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوهٔ کرد رخش دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش — خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت — که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل — در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست — و آتش چهره برین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ — یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد ❊ من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من ❊ هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

دل خوش شدم بیاد تو هر گه در چمن ❊ بند قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم ❊ آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسیده که همراه خود کنم ❊ هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من ❊ صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم ❊ یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود ❊ عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک توکاست بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد ❊ گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

هر غنچه با غم دل شد الفتش حاصل ❊ بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است ❊ آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر نه زیبد ❊ اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

محفلی که خورشید اندر شمار ذره است ❊ خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت ❊ جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

ز علم چهره جهریان طریقی بر بندد ❊ ز هر [illegible] لیکن [illegible]

خیال آرای [illegible] حدیث از مطرب و می گو ❊ ز نقش [illegible] خیال از بن [illegible]

طرح [illegible] نهان و مردم [illegible] انگارند ❊ عجب [illegible]

نصیحت کم کن ما را بقدر یاد و وقتی خوش	که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس	زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم ازو بگیر	برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست	دلش بس تنگ می بینم چرا ساغر نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را	که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست	چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت	دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه	که این دلق ریائی را بجائی بر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود	تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت	تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافه مراد که میخواستم ز غیب	در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود چو دوم خمار عشق	دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و خوار و در میخانه میبردم	کامم گشاد و کار من از آه و ناله بود
خون میخورم و لیک نه جای شکایتست	روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح	آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید	در رهگذار باد نگهبان لاله بود
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ	زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر	پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود
دیدم که شعر دلکش حافظ بمدح شاه	هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاهی دلکش ست اما بدردسر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر مارا که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
بپشمینهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دوبار یار مرهم را مفید هست لیکن
بجای پارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش وز دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آید از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که بخم این همه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعشرت باش با رندان
که دردسر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان	بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست	خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال	چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بسته با زلفت	بفرما لعل نوشین را که جانم را قرار آرد
ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری	برو یک جرعه می درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ ار خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد	کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن	ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند	حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود	کان پاک پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان	کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش محراب آفتابست	همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار	کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
دریاب مجلس شاه دریاب وقت بشناس	آن ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد	حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار	کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم	شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

۸۷

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / حجله حسن بیارای که داماد آمد
بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند / زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که عیب نمایست جام جم دارد / ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مرا و دل زکه جویم که نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

۸۹

گفتم بخویش گزوی برگیر دل وهم گفت	کار کسیست این کو با خویشتن برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد	چون این دل شکسته با آن شکن برآید
بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت	آید نسیم و هردم گرد چمن برآید
هردم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری	ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و میانت	هم سرو در بر آید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجاکه نام حافظ در انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود	تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار	گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش	همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد	زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست	وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان	جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش	رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
نیکنامی خواهی ایدل با بدان صحبت مدار	خودپسندی جان من برهان نادانی بود
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین	کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود
خوش بود خلوت بهم ای صوفی ولیکن گر بود	باده ریحانی و ساقی هست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بی جمالت صفائی ندارد	چه بیگانه کاشنائی ندارد
متاع دل پاک عشاق مسکین	ببازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن	که چون گل زمانه بقایی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست	بجز آن خم زلف جایی ندارد
ازین بیشه تنگ ترسم که تیرش	رود جانبی وانگه دوایی ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن	دریغا که با ما وفایی ندارد

چه باکست از [illegible] گر بی تو هر دو بیت
دل و جان حافظ صفایی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد	یارب لب تو چه کام دارد
جان شربت عنبر بادهٔ شوق	در ساغر دل مدام دارد
شوریدهٔ زلف یار ماییم	در دام بلا مقام دارد
آخر نرسد که باز پرسم	کان لب شکر چه نام دارد
یارب بکجا رسید آن کو	اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت	با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی	بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو ز می نخست مجلس
اسباب طرب مدام دارد

[illegible] نهاد در چمن گذر نکرد	صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سنبل بمشک یار دلش کین بدر نبرد	در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من	وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع	او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار	کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست	کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

۹۰

شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب	سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد	شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن	گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی	جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست	گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن	سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما	بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی لطفی کن	باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست	بر خاک راه گذارش آب روان توان زد
درویش را نباشد منزل سرای سلطان	ما هیم و کهنه دلقی کآتش درآن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند	عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد	چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است	ساقی بیا که جامی درین زمان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی درین میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد	یاد باد آن روزگاران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند	زان وفاداران و یاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت	بانگ نوش باده خواران یاد باد
[illegible] در تدبیر غم بیچاره ام	چاره آن غمگساران یاد باد

91

اگرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان رازداران یاد باد

مبتلا گشتم درین دام بلا — کوشش آن حق گزاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته به

ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد

جانب دلها نگاهدار که سلطان — ملک بگیرد اگر سپاه ندارد

دیده ام آن چشم سیه دل که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن — هیچ شهی چو تو این سپاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که دل داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

۹۲

رطل گرانم ده ای مرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
تو برو داستین بخون جگر شوی	هر که درین آستانه راه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من	آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک	طاقت فریاد و دادخواه ندارد
گوشه ابروی تست منظر چشمم	خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار سبزه دمید	وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست	فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز	که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد	که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت	که پیر باده فروشش بجرعه نخرید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم	که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد	کسیکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب	براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست	ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم	که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
گل نچیده ز بستان آرزو دل من	مگر نسیم مروت درین چمن نوزید
شراب نوش کن و جام زر بصوفی ده	که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور به آفاق دهم از دل خویش
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عشوه دراز و قدحت پر می باد
که به سعی تو ام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود
حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

زاهد خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه می گذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست
دوش به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

مگر بروی دلارای یار من ورنه	بهیچ گونه دگر کار بر نمی آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز	بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو می میرم	که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر	ولی ببخت من امشب سحر نمی آید
قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم	درخت کام مرادم ببر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی داشت	وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
فدای دوست نگردیم عمر و مال دریغ	که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی	کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد	آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود	طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش	کو بتایید نظر حل معما میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود	او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست	واندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم	گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
این همه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا	سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند	جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید	دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست	گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد
سالها دفتر ما در گرو صهبا بود	رونق میکده از درس و دعای ما بود

۹۵

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد / واندران دایره سرگشته و پا برجا بود

می شکفتیم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر صفت ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت لاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین / کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله میرود

ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجوز / مکاره می نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری / موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند / همدم گل نمی شود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابروت لابه همی کنم ولی | گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن | وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب | کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد | کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
دل بامید وصل او همدم جان نمیشود | جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
دی گله ز طره اش کردم و از سر فسون | گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر | بی مدد سرشک من دُر عدن نمیکند
نخلچه سیاهی شد صبا دامن پاکت از چه رو | خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار دل چو بنشینند بنشانند | پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک بلا دلها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین جانها چو بفشانند بفشانند
ز چشم لعل رمانی چو میبارند میخندند | ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند و برخیزند | نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند | که با این درد اگر در بند درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند | رخ از مهر سحرخیزان نگردانند گر دانند

بدین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند باز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

سحرم دولت بیدار به بالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام | تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای | که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست — که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب — که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید ای بلبل
عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

طرب‌سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا — که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود — که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو — بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چو آئینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد اسر بکله گوشهٔ خورشید برآر
بخت اگر قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بسر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می جام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره موئی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی خانی که تا نیرنگ هستی یافت
صفای جوهر پاکش دم بر سبزگاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق گل بما دیدی چها کرد
غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
از آن رنگ رخم خون در دل انداخت | و زین گلشن بخارم مبتلا کرد
بهر سو بلبل بیدل در افغان | تنعم در میان باد صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | و از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من | کمال دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع | قدسیان در عرش دست افشان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت | گر چو صبحت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمترست از قطره | آن حکایتها که از طوفان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا روان | مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان | در وفایت جان و دل قربان کنند
ای جوان سروقد گویی بران | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش بر آی از غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوته هجران کنند

سرمکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمند شان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بیگنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

جفا نه شیوه درویشیست و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود — چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که ساکنان درش محرمان بادشهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد — بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای — هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد	باخرابات نشینان ز کرامات ملاف

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد ... زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن ... که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ... ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش ... ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند ... که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم ... که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر ... که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بهمتیم بده اجازت مرا بسیر سفر ... نسیم خاک مصلی و آب رکنا باد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم ... مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ ... که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

ز دوست گر ننهم جام می مکن عیبم ... که پاک تریه از نیم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حلقه باز کرد ... بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه ... زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان ... دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت ... و آهنگ باز گشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم ... زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

۱۰۲

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت	عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بناز	غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید	شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد وریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد	ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن	دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
کیست آن شهسوار خوش و خرم که دو کون	بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش	خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت	لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد	جان فدای شکر این پستهٔ خاموشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود	شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت	آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد	دل شوریدهٔ ما را ز نو در کار می آورد
ز رشک تار زلف یار پیچ و تاب میداد	صبا بر نافهٔ مشکی که از تاتار می آورد
فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن	که روی از شرم آن خورشید بر دیوار می آورد
عفی الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد	برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد
از بخشش جانان طریق لطف احسان بود	اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم	که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

۱۰۳

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم
ولی می‌ریخت خون و ره بدین هنجار می‌آورد

خوش آنوقت و خوش آن ساعت که آن زلف گره بشکند
بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

عجب میداشتم دوشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی‌وار می‌آورد

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش
که زاهد از بر یار رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز میخواندش و بخت شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوه کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرکار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

اول شبم یکی که درین شهر هر شبی
فریاد من بگنبد افلاک بر شود

۱۰۵

ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود	کشت عراق جمله نیلیار تر شود
وی در میان زلف بدیدم رخ نگار	بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که آینه اکنم از بوسه گفت نه	بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ایدل بیا بلعلش اگر باده میخوری	بگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند	خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز	وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر	که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین	که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت	که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو	که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس	که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من	پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن	مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر بود	ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد	که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم	چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم	هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن حسن نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانه که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

جان رفت در سر می و حافظ زغصه سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر تا حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

۱۰۷

ره نبریم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان ولبت کامران کنند	گفتا بچشم هرچه تو گوئی همان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت	گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه	گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین	گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل	گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است	گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود	گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود	گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسیکه حسن رخ دوست در نظر دارد	محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه در خط فرمان او سر طاعت	نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه	که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او	چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب	که بوی باده دماغم مدام تر دارد
بزور قیب تو روزی نبسته‌ام تیری	ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد
کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد	بعزم میکده اکنون ره سفر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا	دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد	چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

109

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود	پیش پای بچراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند	گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار	گر فتند عکس تو بر لعل نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید	من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
حرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می	تا از آنم چه بپیش آید از اینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست	دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
منکه صد کوی بتان منزل و ماوا دارم	گر بهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد	بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج گوهر مقصود	شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور	بسی شدم ... کرام و نشد
بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم	شدم بهوس تو کمترین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان	بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل	که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم	که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل	چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد	یک نقطه درین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ... شاید که چو وابینی خیری تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز ... نقشش بحرامش ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند ... در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود ... کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را مستی برود از خاطر ... کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد ... بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان ... بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل ... بی صوت هزار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن ... بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد ... بی نقش و نگار خوش نباشد

با یار شکر لب گل اندام ... بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ ... از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید ... گفتم ز من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز ... گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد ... گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد ... گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم ... گفتا که شبروست این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوای کز باغ خلد خیزد ... گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت ... گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم بسر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت — همچنان از لب لعل تو عیانست که بود
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی — زانکه بیچاره همان دلنگرانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و رود
بباغ تازه کن آئین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
شد از فروغ ریاحین چو آسمان گلشن — زمین اختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود
بیار جام لبالب بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش — هر آنچه می‌طلبید جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مراوت بوصالش
گفتا که مرادوم بوصالش نه همین بود

گفتم که قرینت بدت افگند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بر مهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانے چکنم عمر همین بود

گفتم که بسے خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور
گفتا همه وقت مرا داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است
حیوانے که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب
درد او بے سببے قابل درمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان از سر جان می لرزد
بے تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالے حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

112

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد	خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد باز	تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد
از دستبرد جور زمان اهل فضل را	این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدر راستان ولی	بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین	از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد	آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
نی پاره می کنم از اینچ استخوان	تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند	جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود آب می	زین شست و شوی خرقه بغفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند	که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه	که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی	که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی	که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست	مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد	که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش	زده ام فالی و فریادرسی می آید

113

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس اینجا بامید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله می شنوم کز قفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاه بازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی دارد

پیر دردی کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قند پرست
تا هوا خواه تو شد فر همایی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشقست و جگر سوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسا بچه باده فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم	ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند	پیر ما هر چه کند عین رعایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز	تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلے بود	که با وی گفتمی گر مشکلے بود
دل همدم یاری مصلحت بین	که استظهار هر اهل دلے بود
بگردابی چو می افتادم از غم	بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضائع شد اندر کوی جانان	چه دامنگیر یارب منزلی بود
بحال این پریشان رحمت آرید	که وقتی کاردان کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد	حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
هنر بے عیب حرمان نیست لیکن	ز من محروم تر کی سائلی بود
مرا سکلم در طلب درها فشانید	ولی از وصل او بیحاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلے بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید	حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید	ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی	ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق	بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
نمیخورید زمانے غم وفاداران	ز بے وفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی	ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

115

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال	ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

سن و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد	که کس بشهر خرابات ظن آن نبرد
سخن این مرقع پشمینه بهر آن دارم	که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان	که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش	که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل	بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن نغز و سخندان او است حافظ	که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا شکسته دگر باره از دست برد	بمن باز آورد می دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد	که از روی ما رنگ زردی ببرد
بناز نرم دستی که انگور چید	مریزاد پایی که در هم فشرد
برو زاهدا خورده بر من مگیر	که کار خدائی نه کاریست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت	قضای نبشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ	ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد
مکش رنج بیهوده خورسند باش	قناعت کن از نیست اطلس چو برد
چنان زندگانی کن اندر جهان	که چون مرده باشی نگویند مرد

شو مست وحدت ز جام الست	هر آنکه چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد	قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند	بر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

116

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم	کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی	دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
بیا تا صحبت رندان به بانگ چنگ می نوشیم	گر ساز شرع زین فسانه بی قانون نخواهد شد
شبی مجنون به لیلی گفت کای محبوب بی همتا	ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت	مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
بیا تا در می صافی راز دهر بنماییم	مگر کار عشق ازین فسانه بی افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید	شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند	و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند	که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
آنکس که درین حلقه نیست زنده بعشق	بر او نمرده به فتوای من نماز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است	چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد	گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
نخست موعظه پیر میفروش اینست	که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

مرا از وصل تو گر زانکه دسترس باشد	دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
الیکه هر دو جهان یکنفس ز غم با دوست	مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب	که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریب را	اسیر محنت عشقش نه پیش و پس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا به بیند و گوید که این چه کس باشد

ازین سبب که مرا دست بخت کوتاه است
کجم بسرو بلند تو دسترس باشد

خوش است باده رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

همی زنم همه نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بداندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکید
خون بر آورده دل از دست فراقت فریاد

حافظ دل شده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بنده دلخسته بیکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار	بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون	که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد	خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش	که درین خیل حصاری بسواری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل	بلبلان را نسزد دامن خاری گیرند
تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر	عمرها شد که سر راهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زان میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید	فغان که بخت من از خواب در نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز	بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید	وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم	درخت بخت مرادم به بر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا	ازان میانه یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	نه هر که آینه دارد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست	کلاه داری و آیین سروری داند
هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست	نه هر که سر بتراشد قلندری داند
در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم	که در محیط نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت هستم	که در گدا صفتی کیمیاگری داند

119

سواد و نقطهٔ بینش ز خال تست مرا	که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم	که آدمی بچه شیوهٔ پری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد	جهان بگیرد اگر دادگستری داند
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی	وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن	که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد	بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش	عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
در خیال اینهمه لعبت بهوس می بازم	بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
از ره عشق اگرچه کمینگاه کماندارانست	هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار	سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینائی می سد ره تنگدلیست	منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم	آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو	اگر امروز نبردست که فردا ببرد
بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر	کی بها عکس ز خورشید مصفا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد	ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ ار جان طلبد نرگس مستانهٔ او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد	عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد	چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فگنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظا از پی تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورتی نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست
این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

نکهت جان بخش دارد خاک کوی نگاران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

١٢١

بیا ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه شو چون جاش اندر بکش
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

تیر مژگان دراز و غمزه جادو نکرد
آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند

یک شکر انعام او بوده ولیت رخصت نداد
هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین و سپید هم
زاهدان را رخنها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کاینهمه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان
کاینهمه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقاه باز آ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی نما تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه از دست صرافان گوهر ناشناس
هر زمان خرمهره را با در برابر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آید خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

۱۲۲

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — خرقه ماست که در خانه خمار بماند

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت — قصه ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند

هر می لعل کز آن جام بلورین ستدم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست — جاودان کس نشنیده که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را — که صدر مسند عزت فقیر ره‌نشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان — که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هم — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ بنده مفلس
بگوییدش که سلطانی گدای ره‌نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد — خدایش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند — نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

گذشت دل ما و جای رنجش نیست — ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذرت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه — کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم — که قطره‌ای ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست — کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد — پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم — داغ سودای توام سر سویدا باشد

۱۲۴

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد — کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآی — که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای در گرانمایه روا خواهی داشت — کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست — بجفای فلک و غصه دوران نرود

آنچه از بار غمت در دل مسکین منست — برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو ابرد از راهش — نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

جام می دی ز لبت هم ز روان بخشی برد — آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد

راه غمزه آن ترک کمان ابرو زد — رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه — سنگ را سیل تواند بدر دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم مست
آنچه در مجلس امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

۱۲۶

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است
وای از آن عیش و تنعم که در آن منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست	خون چکید از شاخ گل باد بهارانرا چه شد
صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی برنخاست	عندلیبانرا چه پیش آمد هزارانرا چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست	تابش خورشید و سعی باد و بارانرا چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت	کس ندارد ذوق مستی میگسارانرا چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی	حق شناسانرا چه حال افتاد و یارانرا چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند	کس بمیدان روی نارد سوارانرا چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگارانرا چه شد

یکدو جام دی سحرگه اتفاق افتاده بود	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب	رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم بوسه زان چشم مست	طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق	هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
ای معبر مژده فرما کو دوشم آفتاب	در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر	عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
گر نبودی شاه یحیی نصرة الدین از کرم	کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد	بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی	تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری	آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت	کو محتسبی که مست گیرد

١٢٧

خرم دل آنکه همچو حافظ جامی ز می الست گیرد

بنویس و لا بیار کاغذ	بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بآن شوخ	از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابی	گر بنویسم هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر و ماند	بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی بر حافظ دل فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید	که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان	خدارا زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی	که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پردهٔ مطرب	که میرقصند باهم مست و هوشیار
ازین افیون که ساقی در می افگند	حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هرچند نقد کائنات است	چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
سکندر را نمی بخشند آبی	بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو	بلفظ اندک و معنی بسیار
بستوران مگو اسرار مستی	حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و دلست	خداوندا دل و دینم نگهدار
خداوندی بجای بندگان کرد	خداوندا ز آفاتش نگهدار
همین دولت منصور شاهی	علم شد حافظ اندر نظم اشعار

۱۲۸

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار
یکشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار

با او بگو که ست مه نامهربان من
باز آ که عاشقان تو مردند ز انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم
بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی چو روزگار فراموش بنده دار
زنهار عهد یار وفادار گوش دار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن
ای دیده در فراقش زین بیش خون مبار

باری خیال دوست ز پیش نظر مشوک
چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم مال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار

التحق وجود نقش نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

واده ایم دل بدست خط و زلف و خال تو
از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار

یاد آمد از دو دشمن اگر یار با منست
دانم مصاف با دو ستمگر زکار زار

عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد
زین در اگر بدر شوم آیم باضطرار

گر بسر پیش قد تو سر سکشد مرنج
عقل هیولی را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده ام من و زین پس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است	دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب صبحدم	بیدار گرد هان که نماند اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد	بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار	ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی	نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام	شمهٔ از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز	بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید	ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب	بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
دل دیوانه شد و بخبری آید باز	حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست	خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن	باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست	عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر	زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد	یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست	ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم	ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

۱۳۰

منکر از این می دو سه ساغر بچشان	وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن	یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر	تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل بر آر آخر
منم یا رب که جانان را ز ساعد بوسه میچینم	دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند	ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر
مراد دنیا و عقبی بمن بخشید روزی بخش	بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک	بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی	دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

بیا چون ماه زانو زمی چون فصل صبح آورد
تو گوئی تا نهم حافظ رسائی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور	گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل	با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار	ما را شرابخانه قصور است و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم	تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد	ما را غم نگار بود مایه سرور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی	گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر	پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

۱۳۱

بر لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ	بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک	آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
و بسماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص	ورنه گوشه نشین و دلق ریا در برگیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش	بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش	در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش	بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم	گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
صرف کن گوش ز سر باده صافی درکش	سیم در باز و به زر سیمبری در برگیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر	خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا	گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات	ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش	دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی ناکرده درین راه بجایی نرسی	مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم	یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده	وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است	دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست	باده پیش آر و بیکجا غمم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

١٣٢

ساقیا مایه شباب بیار	یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می	کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست ماه باده و جام	در میان مه آفتاب بیار
غم دوران مخور که رفت ز رفت	نغمه بربط و رباب بیار
میکند عقل سرکشی تمام	گردنش بازمی طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی	یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو	باده ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری از نماند درست	غلغل شیشه شراب بیار
یا صوابست و یا خطا خوردن	گر خطا هست و گر صواب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید	داروی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر	تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناه است و گر ثواب بیار

شب قدرست و طی شد نامه هجر	سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه	و لو آذیتنی بالهجر و الحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان از این تطاول آه ازین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را	که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح و الخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار	وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشارت آنکه شگفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست
ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوشیست لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و بمستی سوال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید گوشدار

ای دل جناب عشق بلند است همتی
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوشدار

آنجا که پرده‌پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما بپوش که قلبیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب‌خوار

حافظ چو رفت روزه گل نیز می‌رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

۱۳۴

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان نمی یابم نشان زندگی
بس الهی خاطر من با جان و با جان چه کار

کشتهٔ عشقم مرا از تخت و دوران چه غم
مفلس عورم مرا با مرده و دیوان چه کار

قبله محراب من ابروی دلدارست بس
این دل شوریده را با این چه و با آن چه کار

چونکه اندر هر دو عالم یار می باید مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار

هر که از خود وا رهید در طریق عاشقی
از غم روز و شب چه گاهی و با دوران چه کار

صورت دوران چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق پیشه را با صورت الوان چه کار

حافظا گر عاشق و مستی و گر دیوانه‌ای
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

گر دو روز دگر به میخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یک بار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را روی
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل زار به آزار دگر

باز گویم نه درین وقت که حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

۱۳۵

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — گر این متاع قلیل ست و آن بهای حقیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
دل رمیده ما را که پیش می‌گیرد — خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمه ساقی نمی‌کند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب — که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که می‌کشند در ان حلقه باد در زنجیر
بیار ساغر یاقوت فیض و در خوشاب — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
بنوش باده و عزم وصال جانان کن — سخن شنو که رسیدست ز بام عرش صفیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ — که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

به جای گفته خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت — دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت غمخواری نیافت — آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز — همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

هیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

بسی چنین سحرگه ز بخت میخواهم — که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

تنعم سحر توشه از جهان فرو بسته — امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز | بهوی روز وصال تو در شبان دراز
چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند | دلم که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

۱۳۸

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن | میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو | اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب | میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت | جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز | کجاست بلبل خوش گوی گو بر آر آواز
دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم | غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
دو تا شدم چو کمان از غم و نمی گویم | هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز
حکایت شب هجران بدشمنان مکنید | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش | ز مشک نیست غریب آن زمی ار بود غماز
هزار دیده بروی تو ناظر است و تو خود | نظر بروی کسی نمیکنی از ناز
اگر بسوخت ای دل ز درد ناله مکن | دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ از مقام نیاز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز | دمی بحال غریب دیار خود پرداز
بهر کمند که خواهی ببند و بازم بند | بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
بر آستین خیال تو میدهم بوسه | بر آستان وصال تو نیست دست نیاز
ز این زمان من شوریده دل نهادم روی | بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز
ولا مثال ز شاهی که صبح و روی اوست | که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است | خرام مسکین و بر خاک سایه می انداز
درون سینه دلم چون کبوتران طپید | چه آتشیست که بر جان ما نهاده باز
خیال قد بلند تو میکند دل من | تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است
که حافظ از ازل اور ند بود و شاهباز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
بهلید قطره که ایثار کردمی خواهی چه | بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نه اندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم | چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
غزل سرایی ناهید صرفه ای نبرد | در آن مقام که حافظ برآورد آواز

١٣٩

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز	ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز
روندگان حقیقت ره بلا سپرند	رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب	که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت	که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست	گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
ملاهی که بردی من آمد از غم عشق	ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند	نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی	که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکنده زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز	خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی	که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
زکوی میکده برگشته ام زراه خطا	مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی	شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن	نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بنیم شب اگرت آفتاب می باید	ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند	مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز	وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب	سر حکمت بما که گوید باز

۱۴۰

شرمش از چشم می‌پرستان باد	نرگس مست اگر بروید باز
هرکه چون لاله کاسه‌گردان شد	زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن	ببرش موی تا نموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر	ساغر لاله‌گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز	پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست	حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند	آتشی از جگر جام در املاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم	ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست	از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند	پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید	دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست	بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز	دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد	هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان	بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد	نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی	که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز

۱۴۱

بیا که حافظ میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و ماه صیام است امروز — کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

گو عروس فلکی رخ منما از مشرق — که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

زاهدی را که بخودی چو صوامع جا است — بین که در کنج خرابات مقام است امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب می نالد — کار او چون ز بهاران منظام است امروز

محتسب بیهده گو چند بود رندانرا — کانکه پاشاه و جمی نیست کدام است امروز

گو بگویند خلائق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز — وقت من شوریده بهم بر زده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز — بر همه زده طعنه و بر حور زده باز

بر غمزهٔ عشقم زده سنگ و لیکن — با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن — کآتش بمن سوخته دل بر زده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم — با آنکه من سر زده را سر زده باز

نقد سره قلب که پالوده ام از چشم — بر سکه بدیهم همه بر زده باز

از غالیه بر مه زده خوش شکر و قند — امروز همه بر گل پشکر زده باز

شهباز غمت است کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

در راه تو در دل خسته توان در آید باز — بیا که در دل مرده روان در آید باز

بیا که وقت تو چشم من چنان دربست	که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم	بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
همی که چون سیه زنگ ملک دل بگرفت	ز خیل شادی روم رخت زداید باز
ز خوف بادیه دل بر مکن به بند حرام	که مرد راه نیندیشد ار چه ناید باز
بدان مثل که شب آبستن آمده ست بروز	ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو میسراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام	پر صدای ساربانان بینی و آهنگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار	کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق	شبروان را آشنائیهاست با میر عسس
دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار	گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب	گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند	وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
عشق بازی کار بازی نیست ای دل سر بباز	ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بسست این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس	بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس
ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست	جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سر عشق	از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود	آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

١٤٣

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

ور فقر طبیب خرد با عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص بندگی / از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

تا قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان / دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / فتنه میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کان می لعل / دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن می کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که کشادی گفتا / حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس / زهر هجران چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدای خویش / رنجهای کشیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده ام که مپرس

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس … هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گفتم هم گولت اگر میل کردی نیم جو … هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

میزدی با جستجو و مهجنی از پس و پیش دوان … ای غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافلت ناگه بشمشیر از تو می‌پیچد عنان … قند را لذت بگر نیکو نمی‌داند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها … تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

هر دو نامد از عشقت اگر خیالی در سرست … من چنانم گر خیالم باز نشناسد عسس

گویت از چشمم چو دریا گشت و بیر سم که باز … بر سر آید این قیر بیان سبکبارت چو خس

حافظا این ره بپای لاشه لنگ تو نیست … بعد ازین بنشین که گردی بر شبخیز فرزین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس … نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش … که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش … که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن … که شیشه می صاف و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد … تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل … حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم … ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان … رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ … دعای نیم شب و درد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس … زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد … از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسے
این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشے
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
از آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیک جو نمے خرند
گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پرگناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست
گو زاهد زمانه گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

بازای دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادش نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زین نرگس مستانه میباید کشید
این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند	دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش	بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شوخی پریوش	حریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرده است	بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش	بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر	اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی	مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود	قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد	در آفرینش از انواع نوشدارو نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام	زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب	که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان تو که خطر زین دل محال اندیش

بعهد لاله قدح گیر و بی ریا میباش	به بوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه سال می‌پرستی کن
سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسرّ غیب رسی
بیا و همدم جام جهان‌نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنائی تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافرکیش

پیش زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد
پس بیا ز دل خود ز غم دور اندیش

پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا
نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی نگرفت
که زند بر دل ریشش مدد هزاران سر نیش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوسته تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه کی برد بدوست
ز خون دیده بالود مهر عنوانش

١٤٩

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست	ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید	تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد	که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت	ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد	نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم	که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزل خوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش	چو چشم مست تو بینم بجا بماند گوش
منم غلام تو زانگه که از من آزادی	مرا که بوده فروش شراب خانه فروش
بهوی آنکه ز میخانه کوزه یابم	روم بسوی خراباتیان کشم بدوش
مرا گوی که خاموش باش و دم درکش	که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار	وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
شراب بخت سیاهان دل افسرده بده	که باد آتش تیزست و شحنگان در جوش
نعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد	که یار نوش کند باده و تو گویی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش	خداوندا نگهدار از زوالش
زرکناباد ما صد لوحش الله	که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی	عبیرآمیز می آید شمالش
بشیراز آی فیض روح قدسی	بجوی از مردم صاحب کمالش

۱۵۰

اگر نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان بوی شنگول سرمست — چه داری آگهی چون است حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دیشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می نوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می پزد هیهات — چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بکوی میکده گریان و سر فکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

۱۵۱

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر	نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بیار همان بشره شوخ عافیت کش را	که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد	گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بنده گله از پادشه مکن ایدل	که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش	که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند	هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها	که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از بیم محتسب خوردن	بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند	امام شهر که سجاده میکشید بدوش
ولا دلالت خیرت کنم براه نجات	مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلی ست رای انور شاه	چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر	که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش	که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن	بلعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار	که من پیمودم این صحرا نه بهرام است نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست	سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم	بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل نوشیم من از جام زمرد گون — که زاهد افعی وقتست بسازم بدین کورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده مے آید برین بازوی پر زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند — در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه را که روی ترا چشم بد ندید — ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — اینهمه قول غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هرکجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی — بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچه معشوقه ما میگذری — با خبر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی ار سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

میی در کاسهٔ چشم است ساقی را بنامیزد
که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

هر آن کس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم	که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
من همان به که از و نیک نگهدارم دل	که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید	گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
ور پی آن گل نو رسته دل ما یارب	خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند	ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش	که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من از غم	که هر شب در چه کارم با دل خویش
ز واپس ماندگان یادی کن ای خضر	چه رانی تند یار محمل خویش
بگشتم چو مجنون کوه و صحرا	مگر یابم سراغ از منزل خویش
بر آورد اول منزل ره افتاد	هم آخر شکستیم در ساحل خویش
چه شبها که گم کردم درین راه	ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از جور لالهٔ اخضر دره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش	گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش	مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر	تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست	نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش
گرچه وصالش بکوشش ندهند	هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار	روی من و خاک در میفروش

۱۵۵

واوردین شاه شجاع آنکه کرد	روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملکت العرش مرادش بده	وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش	می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
همره لوست ولم باد بهر جا که رود	همت اهل کرم بدرقه جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا	چشم دارم که سلامی برسانی زمنش
بادب نافه گشائی کن ازان زلف سیاه	جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
چون دلم حق وفا با خط و خالش دارد	محترمش دار دران طره عنبر شکنش
در ره از کوی وفا گشت بصد مرحله دور	دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند	سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت	هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال	سر او و قدمش یا لب او و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش	دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف	همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار	هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح	چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری	میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار	میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بوی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحب قران جرم بخش عیب پوش

از رهبت وطن نیافت خلاص
زانکه انفاس لایحب انفاص

محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن والجروح قصاص

مطرب ما همی بزد که سپهر
مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد
ترک سر تا نمی کند غواص

نقدی از عشق جو می و نه از عقل
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

[illegible marginal annotations]

جان ابنا و همیان شمع صفت از شوق — گردم اینار تن خویش نه روی خلاص

آتش در دل دیوانه یا در زده — گرچه دود و غم هست بهر ایست رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند اچه بود همچو [illegible] خاص

هوا اری آن شمع چو پروانه وجود — تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

ناوک غمزهٔ او دوست ببین [illegible] ستم — حاجب ابرو او پرده گرو از و قاص

نیست در [illegible] به چو و [illegible] عوام
حافظا گوهر یکدانه [illegible] خاص

بیا که مشنوم بوی جهان ازان عارض — گر یابم دل خود نشان ازان عارض

بگل بمانده قد سرو ناز ازان قامت — خجل شده است گل گلستان ازان عارض

معانی که ز حوران بشرح میگوید — ز حسن و لطف سپهر این بیان ازان عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک ایشان گیسوی — گلاب یافته بوی چمان ازان عارض

بشرم رفته تن یاسمن ازان اندام — بخون نشسته گل ارغوان ازان عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق — تراز مانده سه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شد چکان ازان عارض

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول عرض — شمس فلک خجل شده از رخ خوب عارض

از رخ تست مقتبس خور چهارم آسمان — همچو زمین [illegible] مانده [illegible] فرض

دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجب است — سجده در درگاه تو شد بر همه شاه ارض فرض

گر لب روح پرورت گل شکری ببخشدم — کی تن و دم مند من رسته شود ازین مرض

بوسه بخاک پای دوست کجا دهد ترا
قصهٔ شوق حافظا خود که رساندش غرض

۱۵۸

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط	ماه ز حسن روی او است فتاده در غلط
از هوس لبش که آن آب حیات خوشتر است	گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
خال سیاه بر آن عارض سیم رنگ بین	هست بشکل نافه آن بر رخ ماه یک نقط
روی گشاده کرده خوش تا بچمن در آمدی	شد رخ گل چو زعفران رشک گلاب شد سقط
گر بهوایش شد همه گوشمال جان و دل	گاه بتاب میکشم آتش عشق همچو بط
از غلامی خود شه شاه قبول میکند	تا بسپارکی همه بنده به بندگیش خط

آبحیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق از شعر نگفته زین نمطا

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	اگر چه جمله گوئی بجای ما حافظ
اگرچه خون دل گشت غم ز لعل او بستان	بکام دل ز لبش خونبها حافظ
ز زلف و خال بتان دل مبند دیگر بار	اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و صفا	که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا	بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
چه ذوق یافت لبم ز وصل آن محبوب	لبست تحفه جان بخش غمزدا حافظ

بیا بخوان غزل خوب جگر سوز
که شعر هست فرح بخش جان ما حافظ

بقسمت جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
ز فیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی	نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
خدا را بشست و شوی خرقه کنید	که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ	کسیکه اذن نمیداد استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت	که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

برو او عیب و نصیحت مگو که دیگر تو | نه بینیم پس ازین هیچگه بهیچ بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی بر سرود سماع

بدولت گیتی فروز شاه شجاع | که هست در نظر من جهان حقیر متاع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس | که غیر ازین همه اسباب تفرقه‌ست و صداع
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق | بسر پیر سرودم ایجاب نمی کنم نزاع
بس ست در دو شبانه می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
بهر متاع که ایام و غیر ازین نیست | کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد | رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامداد آن که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حال همین ست بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه مکرست و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان می طلبی | که وجودیست عطابخش و کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
گر ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

۱۶۰

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع	شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت	تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم من شبست	با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد	همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی تند رو	کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست	بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست	این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست	ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو	تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو	چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر بدیدم شدم دمی در باغ	که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم	که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور	که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم	نهاده لاله احمر بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن	دهان گشاده شقایق چو مردان بناغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست	یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف	گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم زکس نه بست این دل امید من | گرچه صبا همی برد قصه من زهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل | یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد | وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه | مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من | کس نزدست زین کمان تیر مراد بر هدف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد | پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل | مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف
من بکدام دل خوشی میخورم و طرب کنم | کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق | وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالم و همرکاب شکیب | قرین محنت و اندوه و همعنان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال | بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم | زروی عجز نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال | که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود | ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق | ببست گردن صبرم بریسمان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی | فتاده کشتی صبرم زبادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست | تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق هجر که آورد در جهان یارب | که روز هجر سیه باد و خانمان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ | بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق	که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان	کشیده محنت ایام و دردهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم	به آب دیده دهم باز خونبهای فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم	که داد من بستاند دهد جزای فراق
ز روز هجر و فراقم دمی خلاصی نیست	خدا ز ایستان داد و ده سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم	چنان که خون بچکانم ز دیده‌های فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا	مگر بزاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز شبان خون فشان نوای فراق

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق	گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است	هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم	که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت	که در کمین‌گه عمرند قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر	که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
فدای غمزهٔ ساقی هزار جان آدم	که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست	بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد	خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
از آن برنگ عقیقست اشک من همه وقت	که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام	تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

۱۶۳

١٦٤

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک	ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق	که خود برد اجلت ناگهان به تیره مغاک
مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ	که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من	که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک	بمذهب همه کفر طریقت است امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل	مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ایدل ریش مرا با لب تو حق نمک	حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن	کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم	وعده از حد بشد و نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن	خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ بر هم زنم ار جز بمرادم گردد	من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیتک	هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک
خوبان سبزه که بصورت آینه جملگی	وانگاه خال پای تو بوسند یک بیک
هم خاص از دو چشم تو در دیده مردمی	هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک
آدم ز حسن روی تو اگر بهره داشتی	از دیدنش سجده نپرداختی ملک
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند	نقش نگارخانهٔ چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی	مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیست یقین
زر خالص ست و باک ندارد از محک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک	گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد	وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت	زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات	بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا	فان روحی قد طاب ان یکون فداک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم	وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند	بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم	سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول	رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول
قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین	خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول
دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد	بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم	در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو	که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور	بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم	که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت	که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

۱٦٥

بگذر ز عشق لب یار و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده وطره را تو بدان شکل و شمایل	پروای کست نیست بهای تو مایل
گر آه کشم از دل که تیر تو از جان	پیش تو چه گویم که چسان میکشم از دل
وصف لب لعل تو چه گویم به تبیان	نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز چو حسنت ز نو گردد فزونست	همه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان نیز بهیست غم چه فرستی	چون نیک حریفم چه حاجت بتحصیل

حافظ چو تو با درد و غم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل	سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب	همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه	همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که بر جان منست	سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان	گرچه او دارد جمال بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز	دست کوتاه و خرما بر نخیل
حسن این نظم از بیان مستغنیست	بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد	بکر معنی را چنین حسن جمیل
معجزست این شعر یا سحر حلال	هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط	کس نیارد سفت دری زین قبیل

حافظ از سر پنجه عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

بوقت گل شدم از توبہ شراب خجل	کہ کس مباد ز کردار نا صواب خجل
صلاح من ہمہ دام رہست و من زین بحث	نیم ز شاہد و ساقی بہیچ باب خجل
ز خون کہ رفت ہر دوش در سراچہ چشم	شدیم در نظر رہروان خواب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا	کہ نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رہست نرگس مست افگند سر در پیش	کہ شد ز شیوہ آن چشم پر عتاب خجل
بود کہ یار نپرسد گنہ ز خلق کریم	کہ از سوال ملولیم و از جواب خجل
بزیر لب نہ چہ رو جام زہرہ خندہ زند	اگر نہ از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافتہ ام	نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل
ازان نہفتہ رخ خویش در نقاب صدف	کہ شد ز نظم خوشش لولو خوشاب خجل

حجاب ظلمت ازان بست آب خضر کہ گشت
ز نظم حافظ و این طبع ہمچو آب خجل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال	کہ بما میرسد زمان وصال
ما لسلمی و من بذی سلم	این جیراننا و کیف الحال
عرصہ بزمگاہ خالی ماند	از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیہ	فاسئلوا حالہا عن الاطلال
سایہ افگند حالیا شب ہجر	تا چہ بازند شبروان خیال
قصۃ العشق لا انفصام لہا	فصمت ہہنا لسان المقال
ترک ما سوی کس نمی نگرد	آہ ازین کبریا و جاہ و جلال
یا بریدالحمی حماک اللہ	مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالہ عاشقان خوشست بنال

بذرو عشق لب بازو خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده وطره را تو بدان شکل و شمایل
پروای کست نیست بهای تو مایل
گر آه کشم از دل که تیر تو از جان
پیش تو چه گویم که چسان میکشم از دل
یوسف لب لعل تو چه گر چه پشیمان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز چو حسنت زو گر برد قو نیست
همه را نتوان کرد برو روی تو مقابل
دل بردی و جان هست غم چه بهستی
چون نیک حریفم چه حاجت بکسل

حافظ چو تو یا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای زخت چون خلد لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه
همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که بر جان منست
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان
گرچه او دارد جمال بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حسن این نظم از بیان مستغنیست
بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسن جمیل
معجزست این شعر یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط
کس نیارد وصفت دری زین قبیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

۱۶۶

بهم گل شدم از توبه شراب خجل	که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه جام است و من ز بی نصیب	نسیم زلف شاهد و ساقی ز پیچ و تاب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم	شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوبتری ز آفتاب شکر خدا	که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش	که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم	که از سوال ملولیم و از جواب خجل
بزیر لب چه رود جام زهره خنده زند	اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا نتافته ام	نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل
ازان نهفته رخ خویش در نقاب صدف	که شد ز نظم خوشش لولوی خوشاب خجل

حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال	که بما میرسد زمان وصال
ما تسلی او من بذی سلم	این جیرانا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند	از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیه	فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر	تا چه بازند شبروان خیال
قصة العشق لا انفصام لها	فصمت هیهنا لسان المقال
ترک اسوی کس نمی نگرد	آه ازین کبریا و جاه و جلال
یا برید الحمی حماک الله	مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل ‌ ‌ یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای آنکه در اسلام پناه تو گشوده ‌ ‌ بر روی جهان روزنهٔ جان و تن و دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم ‌ ‌ انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی ‌ ‌ بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت ‌ ‌ ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است ‌ ‌ دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش جهان بخش که از زلف کمندت ‌ ‌ شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست ‌ ‌ خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل ‌ ‌ آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب ‌ ‌ آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما ‌ ‌ ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان ‌ ‌ راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان بر خود مزن ‌ ‌ ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی ‌ ‌ یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی ‌ ‌ یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا بکش بر چهره نیل عاشقی ‌ ‌ یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز ‌ ‌ باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

هر آن نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر کس شنید گفتا لله در قائل

دل داده بیاری عاشق کشی نگارے — در صفحه استجابا بالخمسة الفضائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آنزمان که نبود جان در میانه حائل

علاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی مپرسید امثال این مسائل

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زحمت
آیا بود که بینم در گردنت حمائل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

بر داشتن از عشق تو دل فکر محالست — از جان خود آسان بود عشق تو مشکل

از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید — ای دوست اگر هم تو کنی حل مسائل

گشتیم جهان را که به بینیم ندیدیم — همچون تو کسی زیبا در شکل و شمائل

ای زاهد خود بین بدر میکده بگذر — آن دلبر من بین که بود میر قبائل

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست — چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — برمز خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن جمال

بآن صحیفه عارض که گشت گلشن چشم — بآن حدیقه بینش که شد مقال خیال

بآن عقیق که بار است مهر خاتم چشم
با آن گهر که شاه است و در بلیغ مقال

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بجلوه‌های تو و شیوه‌های رفتن چشم
بعشوه‌های تو و غمزه‌های چشم غزال

بگرد راه تو یعنی بسا به امید
بخاک پای تو یعنی برنگ آب زلال

بسر راه نهایت آفتاب بلند
بآسمان رفیعت بآسمان جلال

که بی رضای تو حافظ اگر التفات کند
بجهر باز نماند چه جای مال و منال

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

اعادیا بجمال الحبیب قف و انزل
کزینت صبر جمیلم و اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر می‌خواهد
توان گذشت ز جور رقیب و همه حال

بیا که پردهٔ گل زیر هفت خانهٔ چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می‌نمایم از جانان
که کس به جد نماند ز جان خود بملال

سری است پریشان بدست غم پامال
چنانکه هیچکس نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

گوی خافت زنان تا چمن رویم
چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن
کایات خوشدلی برسید از زبان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق
با رو شراب خواه و سر بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم	خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا	چاکر معتقد و بنده دولتخواهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است	ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن	حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز	آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد	واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی	تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
بر سر شمع قدت شعله صفت می لرزم	گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت	با همه پادشهی بنده توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم	که من دلشده این ره نه بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند	آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست	که از آن دست که می پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید	گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است	مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم
خنده و گریه عشاق ز جائی دگر است	میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

171

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم	مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست	بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت	تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه	کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم
میخور که عاشقی نه بکسبست و اختیار	این موهبت رسید ز دیوان قسمتم
گردم ز نی طره مشکین آن نگار	فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
وابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش	آورده کشیده و موقوف فرصتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش	در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف	ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
دورم بصورت از در دولتسرای دوست	لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
ور این خیال ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم	دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم
ور بنگر آن نگار قبا پوش بگذرد	ما نیز جامهای صبوری قبا کنیم
هشیار و ذلت از نظر خلق و در حجاب	بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نوخت کرد	ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
گر یک شبی بدست من افتد نگار من	مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم
گفتم گشت کام دلم حاصل از زیست	گفتا تو صبر کن که مروت روا کنیم

حافظ وفا نمی کند ایام سست عهد
این چند روزه عمر بیاد وفا کنیم

البشر اقوی اسلام است فی سلم	لله حمد معترف غایة النعم

۱۷۲

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد — تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه چه خوش طرح نقش بست — آهنگ خصم او بسراپرده عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل — ان العهود عند ملوک النهی ذمم
در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت — الآن قد ندمت وما ینفع الندم
میجست از سحاب امل رحمتی ولی — جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم
ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش — پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم
ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه — کین بود قول بلبل بستانسرای جم
چون خون خصم همچو صراحی بریختی — با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم
بشنو ز جام باده که این زال نوعروس — بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقه واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید — که میخورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانه اهل طرب کناره کنم
اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود — ز بی طهارتی آن را بمی طهاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — همان به است که میخانه را اجاره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه یابم — جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه	مرا چه سود که منع شراب خواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکارا کنم

بغیر ازانکه بشد دین و دانش از دستم	بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد	بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق	که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر مهر	بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هوشیاری ای نصیحتگوی	سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست	که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم	کز بهر جرعه همه محتاج آن دریم
جاییکه تخت و مسند جم میرود بباد	گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن	در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق	شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما	با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد	بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
چون صوفیان بحالت رقصند در سماع	ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت	بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

۱۷۵

به تیغم گر زند دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآرد — بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی — به سیب بوستان و جوی شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — رسد تا سدره آواز صفیرم
به فریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که از پای تو من سر بر نگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ — که گر آتش شوم در وی نگیرم

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز — که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجان دوست بگزینم
جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ — که با جام قدح هر شب قرین ماه و پروینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد — همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش | که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بآن عالیجناب انداز | بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عشق می‌لافد دگر طامات می‌بافد | بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه | که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم | نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
بیا جانا سور کن ز رویت مجلس ما را | که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل گلشن چه کنم | زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت | نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | کارفرمای قدر میکند این من چه کنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب | تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
مدعی گر بچراغی نکند آتش طور | چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت | دستگیر ار نشود دوست تهمتن چه کنم
خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق | خود بگو با تو من ای دیده روشن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

تا سایه مبارک افتاد بر سرم | دولت غلام شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من بخت رفته بود | از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا | در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی	باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
زان شب که یار در دل تنگم درآمدی	صد شمع در گرفت و دماغ معطرم
درد مرا طبیب نداند دوا که من	بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم
گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما	من خود بجان تو که ازین کو نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
حافظ کمینه بنده سلطان کشورم

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی دردم	ترا می بینم و شوقم زیادت میشود هردم
بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری	بدرمانم نمی کوشی نمیدانم مگر دردم
نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی	گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم	چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی	دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم	رخت میدید و جامی از لبت باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت	نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم	تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست	بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم	که یک نظر فکنی چون فکندی از نظرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی	هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله	که روز بی کسی آخر نمیروی ز سرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن	کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم

١٧٧

بخاک ای حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
چو غنچه در لحد تنگ خود کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
اگر کنم گله رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چهل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالتست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت | یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق | با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار | تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر | با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
خاک مرا چو روز ازل از می سرشته اند | با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم | که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بسکه در خرقه سالوس زدم لاف صلاح | شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم | یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو | گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات | مرد این بار گران نیست دل مسکینم
دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت | دو گواه بایدت اینک نفس مشکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند | که مکدر شود آیینه مهرآیینم
بنده آصف عهدم دلم از رده مکن | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

عجبست چهره جان میشود غبار تنم | خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای من خوش الحانست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم | دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

۱۷۹

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسر باید رفت
با دل زخم‌کش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص‌کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

نازکان را چه غم حال گرفتاران نیست
ساقیا یاران مددی تا خوش و آسان بروم

در چو حافظ برم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلب همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد ببستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود و ناوک غمزه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت قطره‌ها که فشاندم ‌‌ ‌ ز لعل روح فزایت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی ‌ ‌ ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری ‌ ‌ که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی ‌ ‌ که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم ‌ ‌ دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو ‌ ‌ ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم ‌ ‌ منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت ‌ ‌ گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت ‌ ‌ اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب ‌ ‌ براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم ‌ ‌ بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر ‌ ‌ بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی ‌ ‌ برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام ‌ ‌ اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد ‌ ‌ مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان ‌ ‌ بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را ‌ ‌ از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ — خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم — زرق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرمم آید ز خرقهٔ آلودهٔ خویش — که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — پس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر — دلق پشمینه و سجادهٔ طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

باده پوشیدن پنهان نشان کرمست — این حیا تا بچه بر ارباب کرامات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز — حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجری دل اگر شسته نگویم باکس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان	چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم	بهوای که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم	یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم	وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
کیست دردی کش این میکده یارب که درش	قبله حاجت و محراب دعا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو	خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب	اینهمه از اثر لطف شما می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن	فکر دورست همانا که خطا می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال	با که گویم که درین پرده چها می بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین	آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش	که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

درد از یارست و درمان نیز هم	دل فدای او شد و جان نیز هم
آنکه می گویند آن بهتر ز حسن	یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست	گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده می گویم ولی	گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یار باز اکنون بقصد جان ما	عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت	وان سر زلف پریشان نیز هم

۱۸۳

اعتمادے نیست بر کار جہان	بلکہ بر گردون گردان نیز ہم
چون سر آمد دولت شبہاے وصل	بگذرد ایام ہجران نیز ہم

محتسب داند کہ حافظ مے خورد
و آصف ملک سلیمان نیز ہم

از غم خویش چنان شیفتہ کردی بازم	گر خیال تو بخود نیست نفسے پروازم
ہر کہ از نالہ شبگیر من آگاہ شود	ہیچ شک نیست کہ چون رند بداند رازم
گفتہ بودی کہ خبر دہ کہ ز ہجرم چونی	آنچنانم کہ بہ بیہشی و ندامے بازم
بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواہم باخت	گو ہمہ خلق بدانند کہ شاہد بازم
عہد کردی کہ بسوزی ز غم خویش مرا	ہیچ غم نیست کہ تو بسوز کہ من می‌سازم
آنچنان بر دل من ناز تو خوش مے آید	کہ حلالت کنم ار بکشی از نازم
اگر از دام تو خود نیز خلاصم بخشے	ہمچنان گرد سر کوی تو بود پروازم

حافظا از جان نزد مہر تو چون پروانہ
پیش رویت چو شمعش نفسے بگذارم

در میخانہ عشرت نفسی خوش دارم	گر ز سر زلف خوشش لعل دلکش دارم
گر بکاشانہ رندان قدمی خواہی نہاد	نقل شعر شکرین با می بیغش دارم
ور تو زین دست از پی سرو سامان داری	من بہ حسرت زلف مشوش دارم
عاشق و رندم و میخوارہ باواز بلند	اینہمہ منصب از ان شوخ پریوش دارم
ور چنین جلوہ نماید خط زنگاری دوست	من رخ زرد بخونابہ منقش دارم
ناوک غمزہ بیار و زرہ زلف کہ من	جنگہا با دل مجروح بلاکش دارم
ای سر موی بدست من و یک سر با دوست	سالہا بر سر این موی کشاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جہان درگذرست	بہتر آنست کہ من خاطر خود خوش دارم

۱۸۵

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان می نوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست
تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که بافسون و جفا عهد وفا نشکستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود
که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنمت یاد کنم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست می رنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردروئی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

مسکین گدا روم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نا مهربان از بندهٔ حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

دیده دریا کنم و رخت بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا
تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

همه مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام
بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین در بمثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست
تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم

میکشیدم می و سجاده تقوی بر دوش
آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیق آه استمداد همت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید مال و جاه دارم زین سبب
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

دوست گو تا خود زیر بارم
که ازو بالا بلند آن شرمسارم

۱۸۷

تا بزنجیر زلفت گیسو سرم در دست
وگرنه سر کشیدی و بردارم

ز چشمم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم

بیخودم من از میخانهٔ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

باین شکرانه می‌بوسم لب جام
که کرد آگاه ز دور روزگارم

شکن از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان
چه باشد شکر نعمت می‌گذارم

مکن عیبم ز خون خوردن درین شب
که کارآموز آهوی تتارم

تو از چالم بخوابی بر گرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امید دارم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
چهره را آب مده تا ندهی بربادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

شمع هر دوست بشد وصل تو شمع چگل
دست گیرم که به پیچ تو زپا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی زار مرا
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی خدمت رندان کردم
تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی اکنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک
آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواه که هرجا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست و بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتی که کنی ناصحا چه سود از آنک
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشوییم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در دو صد نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند دیگر نگرم و با شاهد و می هم صحبت
نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگو
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امکان خلاص از غم ادای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم
وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می دهیم
دلق ریا بآب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه
روزیکه رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوه ز ابروی تو تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۱۹۰

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام | در خدا صحبت او را بدعا خواسته ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش | تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید | که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز | تا همین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار | بر غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب | تو که سیری نکند آن سه ناکاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام | مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین دهن | همنشین نیک کردار و حریف نیکنام
شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی | دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بادهٔ گلرنگ تلخ و عذب خوشخوار و سبک | نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام
بزمگاه دلنشین چون قصر فردوس برین | گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب | دوستداران صاحب سر و حریفان دوستکام
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ | زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام
هر که این صحبت بجوید خوشدلی بر وی حلال | و آنکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم | روی ریای خلق بیکسو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم | هم دل بران دو سنبل هندو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم | ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه	چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم
بی بوی زلف تو سر سودای از هلال	همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف	زین کار و بار بسته بگیسو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز	بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
طاق رواق مدرسه و قیل و قال فضیل	زینها بخاک کوی تو یارو نهاده ایم
عمری گذشت و ما بامید اشارتی	چشمی بر آن دو نرگس جادو نهاده ایم
با هوس چند ساله اجداد و نیک نام	در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم
هشیار و عاقل که بر دست و پا بدل	زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم
ای دل بجهد کوش که با نقد عقل و هوش	در راه باد سلسلهٔ گیسو نهاده ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار	پیوسته بر دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم	دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
نشان مرد خدا عاشقیست با خود آی	که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد	ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر	چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان موی میانش که دل درو بستم	ز من مپرس که خود در میان نمی بینم
برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس	که با دو آینه رویش عیان نمی بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من	بجای سرو خراب روان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم / بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست / که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

بتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم / الحیم ست حی آنرا که نه یارست و ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر ار ما بصد امید گرفت اول دل / ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

حافظا سیم و زرت نیست برو شاکر باش / چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

۱۹۳

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر سلوک — بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر به شکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من نخواهم که بنوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم

۱۹۴

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه شهد و شکر می بارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون نسیمش درگذر باد نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو رو آرم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
گر تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر برسد در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده بیارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ
زین در نتواند که برد باد غبارم

196

از بوی کنار تو شدم خسته امید	از موج سرشکم که رساند بکنارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق	دادند قراری و ببردند قرارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش	زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور	کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد خم زلفین تو بازم	چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر عزیزست ولی نیست	در دست سر موی از آن زلف درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب	از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی	در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید	محراب و کمانخانه ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی	چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی	مستان تو خواهم که گذارند نمازم
محمود بود عاقبت کار درین راه	گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

اگر من از سرزنش مدعیان اندیشم	شیوه مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست	منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را	زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی	تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای	تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای دوست بیار بخوان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

وه من از غصه خون دل ما در هم چنین
که اثر در تو کند گر نخراشی ریشم

من اگر رندم وگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

گرد نفس گرد سینه ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همایی بکنیم

دل ز پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از ره فتاده ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

۱۹۷

ما درس سحر بر در میخانه نهادیم	اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد	تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه صد عاقل و زاهد زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دوست	از روی صفا بر لب جانانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر	جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چون ما بیدل و دین بود	آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود	بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم	از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم	تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت	بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین	بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست	که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آبرو میرود ای ابر خطا پوش ببار	که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

باز یاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد	حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود	ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس ندید
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت برو بگماشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران
ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسپ سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یارم مهربان ساقی
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه	که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند	بحمدالله و المنة بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه	که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله	نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد	که ازو خصم بدام آمد و معشوق بدام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد	من له یقتل داء دنف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم	ذاک دعواه وها انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنما	سرو میناز و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر	عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید	برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم	بیا که پیش تو از خویش بر زمان برویم
سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم	رها مکن که درین حسرت از جهان برویم
روا مدار که جان بر لبست و ما ز جهان	ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم
خوش آنزمان که ببوسیم بر دهان لب تو	تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم
گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم	روا مدار که محروم از آستان برویم

۲۰۰

نشان وصل بجاده بهر طریق که هست	که باری از لب وصل تو بر نشان بردیم

مگو که حافظ ازین در برو برای خدا
که هر چه رای تو باشد چه این بران بردیم

نزن بردل ز ناوک غمزه تیرم	که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست	زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق	جوان بخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست	که فکر خویش گم شد از ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب و می	اگر نقشی کشد کلک دبیرم
دران غوغا که کس کس را نپرسد	من از پیر مغان منت پذیرم
چو طفلان زاهدا تا کی فریبی	بسیب بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه	ز بام عرش می آید صفیرم
قراری کرده ام با می فروشان	که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آندم که استغنای مستی	فراغت بخشد از شاه و وزیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم	اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آندم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم	طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی	پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین	تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر	تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

٢٠١

تو بنشیند اگر از خاک سر کوی تو من | بجفای فلک وجور زمان برخیزم

سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان وجهان برخیزم

من ترک عشقبازی وساغر نمی کنم | صد بار توبه کردم ودیگر نمی کنم

باغ بهشت وسایه طوبی وقصر حور | با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

تلقین ودرس اهل نظر یک اشارتست | گفتم اشارتی ومکرر نمی کنم

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا | تا در میان میکده سر بر نمی کنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور | گفتم بگو که گوش بهر خر نمی کنم

پیر مغان حکایت معقول میکند | معذورم ار محال تو باور نمی کنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن | محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمی کنم

من دوستدار روی خوش وموی دلکشم | مدهوش چشم مست ومی صاف وبیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز وساز | استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر | حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست وکان حسن | من جوهری مفلسم ازان رو مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام | حقا که می نمیخورم اکنون وسرخوشم

شهریست پر کرشمه وخوبان ز شش جهت | چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگو | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

٢٠٢

حسن عروس صبح مرا جلوه آرزوست | آیینه ندارم از آن آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس | که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگوی | تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین | می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم | محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست | کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست بر ما نام فسق | داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده | سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گرد آلوده فقرم شرم باد از همتم | گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست | کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست | تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار | عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من | تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

۲۰۳

۲۰۴

باوجود بینوایی روسیه باد هم چو ماه	گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم
سنگه امروزم بهشت نقد حاصل میشود	وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را ولی	چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
دوش لعلت عشوها میداد عاشق را ولی	من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت	تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم
وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و جان و دل	میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سود بیت حافظا هوشدار
تا اعوذے خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم	بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار	که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب	مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من	بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد	که باز با صنمی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس	عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست	صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی	شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا	بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت	با جام می بکام دل دوستان شدم

ازان زمان که فتنه چشمت بما رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
هرچند اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد بشارت که حافظا
بازآ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و مستی زمن بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

اینچه شوریست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام
مشکل آنست که هر روز بتر می بینم

ابلهانرا همه شربت ز گلاب و قندست
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می بینیم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می بینیم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینیم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
زانکه این پند به از در و گهر می بینیم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه ز من بر مدار هم

اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس
واز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل تست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
وز ساقیان سروقد گلعذار هم

بر آن ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

عزمش سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

۲۰۶

حافظا گوهر ثنای تو چندین گهر فشاند
پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم	بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود	گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن	بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد	که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر	بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی باشد	جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم	دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود	دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی	گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل	نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو	حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سر آید قصه ام چندان نماند غصه ام	زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

برو ای طبیب از سرم که خبر ز سر ندارم	بخدا ار کشم جان که ز جان خبر ندارم
بنهاد و تم قدمی نه که ز بیخودی شوم به	می ناب نوش رهم وه که غم دگر ندارم
غم ار خوری از این پس نکنم ز غمخوری بس	نظری بجز تو با کس بیکی دگر ندارم

ز زرنت لیستند ز لو بنربت گشتند زیره
من بشواے سر صفت علم چه کنم که زر ندارم

وگرم بگو که خواهم که ز درگهت برانم
تو بدین و من بر آنم که دل از تو بر ندارم

من اگرچه می پرستم بدهید می بدستم
همه یار دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم دل به تندخوئی
چو گویمت بگوئی سر درد سر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
هشدار و گوش خود به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمه
کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامها شد داستان انجمن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند — بشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا ازان جام زر افشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای سرو خوبان نظری سوی گدا کن — رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن
دارد دل درویش تمنای نگاهی — زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن
گر آفت زنده کرانه بجمالت — بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن
ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی — بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند — ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن
با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر — آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان — میپرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه ازان تازه و ترست — کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من	کوتاه کرد قصه زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم	با من چه کرد دیده معشوقه باز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام	کو فاش کرد در همه آفاق راز من
می ترسم از خرابی ایمان که می برد	محراب ابروی تو حضور نماز من
مستست یار و یاد حریفان نمیکند	یادش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او	گردد شمامه کرمش کارساز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم	تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا	تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
محمود را دمی که بآخر رسید عمر	صیاد جان نزاری میگفت ایاز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق	غماز بود اشک و عیان کرد راز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود	هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن	بشادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل	براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
رسید باد صبا غنچه از هواداری	ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله ببین	شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش	بعینه دل و دین می برد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار	برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصهٔ دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

چند آنکه گفتم غم با طبیبان	درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست خارست	گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم	نتوان نهفتن درد از طبیبان
یارب امان ده تا باز بیند	چشم محبان روی حبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست	یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت	تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

از ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن	کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ	چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان	ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست	نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده	دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ	که سوز دل شد بر خلق روشن
مرو کز سینه‌ام آه جگرسوز	برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز	که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من	ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

۲۱۱

گر چو شمع پیشش میرم در غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

ای عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

همچو تشنه من لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

چشم جادو را بگفتم آخر یک نظر شیرین ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید حیف نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه بخواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بیسامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می‌فروشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق‌پوشان

درین صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوقت می لعل است جوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار	کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را در سر زلف تو مسکن	بدینسانش فرو مگذار مسکین
دگر دل سر کشد چون زلف از خط	بدست آرش ولی در پاش مفکن
چو شمع ار پیش آیی در شب تار	شود چشم بدیدار تو روشن
نگار ار چه کار اکنون گذشت ست	جهان بر چشم از روی تو چو گلشن
ز سرو قامتت نشینم آزاد	همه تن گر زبان باشم چو سوسن
ز مهرت گر بتابم ذره روی	چو خورشیدم فرو آید ز روزن
بجا بر سنگ شکر دوست باید	گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ با جرأت عشقبازی
نمی گوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن	دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان	بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
از آن شمایل و الطاف حسن خوش که تراست	میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس	بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود	حوالتم بدان لعل همچو شکر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تو اند	کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
ستاره شب هجران نمی فشاند نور	بیام قصر برآ و چراغ مه بر کن
از این مرقع پشمینه تنگ در تنگم	بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

۲۱۳

عرفان بستان کنایه از ساکان است

کنایه از حصول نکات است و لب پیاله بوسیدن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
لب پیاله ببوس انگهان بمستان ده	باین لطیفه دماغ خرد معطر کن
وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید	پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال	بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملامت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان	که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل	مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت	گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود	بنده ما باش و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نی پست مشو مهر بورز	تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن گر قدحی میداری	گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
باز صبا و چمن لاله سحر می گفتم	شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
	که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین	خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق مرقع کمندها دارند	دراز دستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرد	دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین
گره ز ابروی پرچین نمی کشاید یار	نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم	وفای صحبت یاران و همنشینان بین

۲۱۴

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست	ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک دینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن	دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب	ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد	گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند	زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم	با ما بجام باده صافی خطاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشا	وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد	ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان	لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود	گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته ای روی زبان من ببین	کین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت	همچو تبم نمیرود آتش مهر ز استخوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده ام ببین	نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن	جسمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
آنکه مدام شیشه ام از می لعل داده است	شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن — بغمزهٔ رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس — سزای حور ده و رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — با بروان دو تا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بعشوه نرگس مست خراب را — و ز رشک چشم نرگس رعنا پر آب کن

افشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشهای دیدهٔ ما پر گلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست — شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

ما بخت خویش و خوی تو آزموده ایم — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سر خوشیم و باده با ما در پیاله کن — بدست الغمزهٔ ساقی حواله کن

در جام ماه باده چون آفتاب ریز — برروی رو سنبل مشکین کلاله کن

ای پیر خانقاه بخرابات شو همی — غسلی برآر و توبهٔ هفتاد ساله کن

صوفی نگر به چهرهٔ مجلس بشو چو شمع — آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن

گر نو عروس مهر و آید بعقد تو
مهر و کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طائریست قدسی عرش آشیان	از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاک دان چون بپرد مرغ ما	باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او	تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی	گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست که او کان نیست	کان وی از بعد نیست جای وی از لامکان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما	آب خور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن	منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم	که در طریقت ما کافریست رنجیدن
بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم	که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات	بخواست جام می و باده گفت نوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس	که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست	بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
بجست سر زلف تو [illegible] ورنه	کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب	که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

بسوزم از فراغت روز جفا بگردان	هجران بلائی باشد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون	تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

217

مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل	گرد چمن بخوری همچو صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم	چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو می نویسد بر عارض بتان خط	یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیست رضای حکم خدا بگردان

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین	بر در میکده می کن گذری بهتر ازین
در حق من لبت آن لطف که میفرماید	گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید	گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان روی گرامی چکنم گر ندهم	مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق	گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس	بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان	وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان
دل آزرده ما را به نسیمی بنواز	یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند	یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات	بشنو ای پیک سخنگیر و سخن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من	یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان
برو ای طایر میمون همایون طلعت	پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن	تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن
پیر میخانه چه خوش گفت معمای دوش	از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند	گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو	رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام	تا ببینیم که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من	برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من	زنده شود جان من از لب جانان من
روضه رضوان من خاک سر کوی دوست	خاک سر کوی دوست روضه رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست	واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست	مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست	قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین	عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش	گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین
عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند	ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین
لرزه بر اعضای مهر از رشک آن گره دیگر	تا ز رانون در جگر زان زلف عنبر بو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست	جان صد صاحبدل آنجا بسته یکمو ببین

ای مخاطب ببین ... ای از برای شاه منصور بر مراد شاه منصور باش و رخ متاب ... تیزی شمشیر او را ... ببین ۱۲

بس ویش او ترا چقدر باشد ۱۲ ای در محراب ابروی معشوق ۱۲ همچو ابرویت الخ ای مثل ابروی تو در چشم من ماه نو نمی آید و مثل لب لعل تو عقیق در یمن نباشد ۱۲ تا رخت الخ ... سرو رازان ... رخ ترا در باغ دیده است از خجالت جامه خود را چاک میکند ۱۲ بوسه میخواهم الخ ای معشوق چون از تو بوسه میخواهم تو لب خود را بدندان میگزی پس ازین جان مرا بار دیگر مجروح میکنی ۱۲

زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد	با هواداران رهرو حیله هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم	کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین
از برای شاه منصور ای فلک رخ بر متاب	تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین

حافظا در گوشه محراب می نالد رواست
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن	ای رخت خورشید خاور ای خطت مشک ختن
همچو ابرویت بچشم من که آید ماه نو	چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن
تا رخت دیده است گل در باغ آن سرو روان	بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن
رشته جان بسته آن یا سر موی بتان	ذره خورشید یا درج درست آن یا دهن
بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی	میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من
عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان	این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستاند از تو در محشر ذو المنن

ای آفتاب آینه دار جمال تو	مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود	کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو
مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ	طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن	یارب مباد تا بقیامت زوال تو
تا پیشواز بخت روم تهنیت کنان	کو مژده ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود	کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه	کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی در آی	ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در صدر خواجه عرض کند این جفا کنم	شرح نیازمندی دل یا ملال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسی ست	سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو	احوال گل به بلبل دستانسرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور	با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند	با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
بر چنین چو میشد آن سر زلفین مشکبار	با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد	بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست	گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن بموی من دوش میگریست	آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست	ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد	کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند	گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جانپرورست قصه ارباب معرفت	رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر	شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان	با این گدا حکایت آن پادشاه بگو
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند	می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو	خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام	ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال	از دل نیایدش که نویسد گناه تو

۲۲۱

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کاریست هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

یا ربدان مباش که با تست بخت نیک
یار تو باد و هر که بود نیک خواه تو

وفای از و خسر که عرض خلایق ست
باشد در آن میان سخن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکتهٔ هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقهٔ آن شراب روشن باد
که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

۲۲۲

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

ندام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکنست — جو همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخورنست — این همه نقش میزنم در طلب وفای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد — کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین — ز دو سلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست — جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاکدار — کآیینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

۲۲۳

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو

آبی به روزنامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر درین خیال که دارد گدای شهر
روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه تو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم نیست رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلفت است
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین گشت زار عشق
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال بر سر مه میدهد نشان
از افسر اتابک و پر کلاه نو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس و وفا و مهر بر او خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر گهی اگر لاف به عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

224

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو	جهان پرفتنه می بینم ازان چشم و ازان ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی	نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش	که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
ببست چشم مستش را کمان حسن ور زه باد	که از پشتی تیر او کشد بر سر کمان ابرو
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست	که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
رقیبان غافل و ما را ازان چشم سیه هر دم	هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی	که این را این چنین چشمست و آن را آنچنان ابرو
تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم	که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو	یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید	گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار	تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک	از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق	خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش	دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن	بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد	زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو
از برون دایره بیباش چو دف حلقه بگوش	ور قفائی خوری از دایره خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

۲۲۵

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو	چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو
ماه است رخت یا رو مشک خطت یا بو	زر سیمیت برت یا عاج سنگت دلت یا رو
لعلت بدندان بشکست لب به	زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو
آن نسخه زلفت یا لخلخه عنبر	یا غالیه می ساید بر غنچه حسن او
گفتی سخن خود را با یار بباید گفت	ای کاش توانستم گفتن سخنی با او
بدگوی توان باشد کز کار کند منعت	گر یار نکو باشد نشنو سخن بدگو
بابا به ازین میباش تا راز نگردد فاش	بنوه بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

آن استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو	باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی	بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من نیست سیم بیار پیش	زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری	باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من	نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه	انی رایت دهرا من هجرک القیامه
هر چند کآزمودم از وی نبود سودم	من جرب المجرب حلت به الندامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت	لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا	فی بعدها عذاب فی قربها السلامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم	والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود	خود میشود محقق از آب چشم خانه
دوش باز حالم ناگه نقاب برداشت	کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی و جان شیرین
حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده	مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا به پا لطافت	گیتی نشان ندادی ایزد نیافریده
هر زاهدی که دیده یاقوت می فروشت	سجاده ترک داده پیمانه در کشیده
در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت	گه این کمین گشاده گه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل	باشد ز تیر حیرت در خاک و خون طپیده
تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را	سر گشته و پریشان ای نور هر دو دیده
سهلست اگر ندارد با عارض تو ابرو	پیوسته آنچه باشد چون قدش خمیده
گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی	آندم که جان شیرین باشد به لب رسیده
از سوز سینه هر دم دودم به لب بر آید	چون غنچه چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون برد او بدیده

از من جدا مشو که توام نور دیده	آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان	پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم دهر مبادت گزند زآنکه	در دلبری به غایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان	معذور دارمت که تو او را ندیده
چشم بد از تو دور که در طرز دلبری	خط بر جمال یوسف کنعان کشیده
پایم نمیرسد به زمین دیگر از نشاط	تا سوی من بلطف و عنایت تو دیده

۲۲۷

دواری خیال پرستش عشاق بینوا	گویا که بوی صدق از ایشان شنیده

زین نرگس گر ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ایکه با سلسله زلف دراز آمده	فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل	چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
چشم تو گرچه بهر غمزه و ظلم پرور باید	ایک صد حیف که بیگانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت	چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب	کشته غمزه خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم	مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ	که بهر حال برازنده ناز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	مرا ز حال تو از حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق می فرمود	بسوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی	ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد	هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند	بغیر خال سیاهش که دید به دانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت	فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی	که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش	نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز	فتاد در سر حافظ هوای میخانه

۲۲۸

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه	که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت	اگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ببین تشخص نزارم که غرق خون دلست	هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر	سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزیکه از جهان بروم	ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده	صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی	چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده	شمشاد خوشخرامش از ناز پروریده
لفظ فصیح و شیرین قد بلند و چابک	روی لطیف نازک چشمی خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین وان خندهٔ پرآشوب	وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد	یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت	روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار	دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه	گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده
هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی	یارب که مدعی را باد از زبان بریده

گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود آب زده	نشسته پیر صلاح بشیخ و شاب زده

۲۲۹

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین باد
بیا ببین فلکش دست در رکاب زده

هلال تا که نگر لعل مرکبش گردد
ز بام عرش صدش بوسه بر تراب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف
ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جام جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ هرزه و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را زاده از مے	ز شهر هستیش کردم روانه
نگارے مے فروشم عشوه داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
نه بندی زان میان طرف کمر وار	اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه	که عنقا را بلندست آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی	که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برانیم	ازین دریای ناپیدا کرانه
...خالیست از بیگانه مے نوش	که نبود جز نوای مرد یگانه

وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده	هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده
زین زهد پارسائی بگرفت خاطر من	ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده
واعظ کدو نصیحت میکرد عاشقان را	امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان	گر عاشقی طرب کن با ساقیان ساده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید	عکس عذار ساقی بر جام مے فتاده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید	بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام باده
مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند	از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

۲۳۱

عیشم مدام است از لعل دلخواه	کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش	گر جام زرکش گر لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند	پیران جاهل شیخان گمراه
از قول واعظ کردیم توبه	ور فعل عابد استغفر الله
جانان چه گویم شرح فراقت	چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیده است	از قامت سرو از عارضت ماه
رو بر نتابم از راه خدمت	سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد	صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
ولی طمع زنار راهیست	صوفی نداند این رسم و این راه
ولیست بر ریش خوش بود قسمتم	از وصل جانان صد توبش الله

شوق رخت بر واز یاد حافظ
در وِرد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه	گردن نهادیم الحکم لله
صد رند و عاشق آنگاه توبه	استغفر الله استغفر الله
این تقوی ما نیز دانیم	اما چه چاره با بخت گمراه
با شیخ و زاهد کمتر شناسیم	یا جام باده یا قصه کوتاه
خوش تو عکسی بر ما نیفکند	آینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان	یا لیت شعری حتی الم القاه
عاشق مخور غم گر وصل خواهی	خون باید خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی در سینه بیدل
گر می شنیدی پند نکوخواه

۲۳۳

ماه من پرده برانداخته یعنی چه	مست از خانه برون تاخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده	قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب	اینچنین با همه در ساخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی	بازم از پای در انداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان	وز میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول	عاقبت با همه در باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله	درین میانه بگو زاهدا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد	چرا بحشر کنند این گناه را درخواه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی	که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی	که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم	که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه
مرا من ز خرابات چونکه حاصل شد	دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدائی در هر گدائی شو حافظ
تو این مراد نیابی بکیسه لله

وصال او ز عمر جاودان به	خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم	که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست	ز مروارید گوشم در جهان به
ولا دایم گدای کوی او باش	بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم زاهدا دعوت مفرمای	که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن بدین در	بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ماگشت	بود خاکش ز خون ارغوان به
خدارا از طبیب من بپرسید	که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران	که رای پیر از بخت جوان به
اگرچه زنده رود آب حیاتست	ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی	گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل بر آرد	دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقدست کسی را که درینجا	یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد	یک شیشه می صاف لبی و لب کشتی
تا خانه نشینم کعبه دل تنگ گروه	در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد	چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
کلکش که شکر ریز او زبان ست و نیش	مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی
معمار وجود از نم دی رنگ تو از عشق	در آب محبت گل آدم نه سرشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل نادان	حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست	کو راهروی پاک دلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی	فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت	من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا که شام غریبان آب دیده من بین — بسان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر — فلا تفرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسی نماند که روز فراق یار سرآید — رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی

من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان — زبهر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

بعید نیست که قدر تو گیرد هلال — اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

وان ز غیبت بعید مسرت ناقص عهد — فما لطیب لنفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست شعر نظم تو حافظ — که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

اکنون که رنگ گل باز چمن شد چو بهشتی — ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی

زان غنچه ازو می گل رنگ زداید — بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسب برکد و باده زند سنگ — بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

چون حسن عمل نیست تو فلک راچه تفاوت — آنجا که بصیرت چه خوبی و چه زشتی

زاهد بکنم نیست حکایت که بقدم — ترکیست چه حوری و سرای چو بهشتی

بر خاک ره خواجه که ایوان کمال است — گر بالش زریت بسازم بخشتی

ترسا بچه و دوش همی گفت که حافظ — حیف است که بر دم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری — زان نفحه مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی — با طره او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش — او مشک تر و تو خار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهبین نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد
آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهائی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
عهد با و صبا اینجا بی سلسله می رقصند
اینست حریف ایدل تا باد نه پیمائی
در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی
یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

۲۳۶

دوش گلهٔ زلفت با باد صبا گفتم	گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست	شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دایره مینا خونین جگرم می ده	تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی	در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله در ملک و دین گشاده	صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم	ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب	تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد	یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان	گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات	تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
باز ارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی	مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
در دووان آدم تا وضع سلطنت هست	مثل تو کس ندیدست این علم را کماهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار	تعویذ جانفزایی افسون عمر کاهی
عمریست پادشاها کز می تهی ست جامم	اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت	وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد	ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا	عطفا علی مقل جلت به الدواهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی	ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو که گاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی	بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامیکه صدارت بفقیران بخشند	چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما	ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان	شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش	کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن	ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان	تا بچند از غم ایام جگرخون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی	اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گویی نمیزنی	بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا	در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا	بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
کرد گیران بجان غم جانان خریده اند	ای دل تو این معامله باری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل	کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نامه مندرج	آنرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک	و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی	هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش	آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت	کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آید	وقتست که همچون مه تابان بدر آئی
جان می‌دهم از حسرت آن لعل روان بخش	باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد	گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی
در خانهٔ غم چند نشینی بملامت	وقتست که از دولت سلطان بدر آئی
بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی	باشد که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی	و آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ	شرح جمال حور ز رویت روایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی	گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در دوست سوختیم	یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش از خیال رخش دست میدهد	ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت	وین آتش اندرون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و بینیت و همت رفت	صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ	هر سطری از خیال تو در رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی	در عرق پیش عقیقت جام می

ترا که بر لاله است یا به گل گلاب	یا بر آتش آب یا بر روت خوی
پیشه از چشم آن کمان ابرو دل	از پیش میرفت و گم میکرد پی
است از نقش نخواهم داشت دست	رو مؤذن بانگ بر هیزن که حی
چون بنی عامر بسی مجنون شوند	گر برون آید یکی لیلی ز حی
نی وجی لب بر لب مطرب نهاد	چنگ را و زیر ناخن کرد نی
آنکه به هر جرعه جان می دهد	جان از و بستان و جامی ده بوی
عود بر آتش نه و مقل بسوز	غم مدار از کثرت سرمای دی
با تو زین پس گر فلک خواری کند	باز گو در حضرت دارائی ری
خسرو آفاق بخشش کز سخا	نامه حاتم ز نامش گشت طی
چنگ را بر دست مطرب نه و می	گر کشی بحر آتش و بحر و شم ز وی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی	لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما تاب زلف و عارضت	حالیا نیرنگ رنگ خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش	جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گر چه او مستی خرابم طاعت من رو مکن	کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من	سایه دولت برین کنج خراب انداختی
خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال	تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه گاه	و ز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف	چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب	از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

۲۴۰

زینهار از آب شمشیرت که شیران را ازان — تشنه لب کردی و گرد آن را در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم — شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق داشت — زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایکه دائم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود — عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل نوشند — قصد این قوم خطا باشد هین تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما که بامید تو دریاست چرا — بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت گویند — قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب ابرویش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
اگر از یار سفرکرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری

کامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود
توی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود
میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد
توئی ایجان که درین شیوه خرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ایکه مهجوری عشاق روا میداری
بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدیکه درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ایجان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگری نوشند
ما تحمل نکنیم از تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

ای دل خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا میداری

حافظا عادت خوبان همه جورست و جفا
تو که زین طایفه امید وفا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل زار با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از ہجو تو دلداری دل برکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتان اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و ہوسناکی در عہد شباب اولی

بادعی مگوئید اسرار عشق و مستی	تا بیخبر بمیرد در رنج خود پرستی
با ضعف و ناتوانی ہمچون نسیم خوش باش	بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی
با فضل و علم بینی بی معرفت نشینی	یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش	کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شوار نہ روزی کار جہان سر آید	نا خوانده نقش مقصود از کارگاه ہستی
از روز دیده بودم این فتنہا که برخاست	گر سرکشی زمانی با ما نمی نشستی
خار ار چه جان بکاہد گل عذر آن بخواہد	سہلست تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پرکن	ای کوته آستینان تاکی درازدستی
در حلقه مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت	با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی
در مذہب طریقت خامی نشان کفرست	آری طریق رندان چالاکیست و چستی
سلطان ما خدارا زلفت شکست ما را	تاکی کند سیاہی چندین درازدستی
گر خرقه ای نبینی مشغول کار خود باش	ہر قبله که باشد مشغول خود پرستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود	تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
عشقت بدست طوفان خواہد سپرد ہیجان	چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی	کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر وطم نشدی پاس بند طره او	کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواستی بخرمی بینمش چه جای وصال
چو این نبود ندیدیم چاره‌ای آن بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
اگرچو سوسن آزاده دو زبان بودی

زپرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

دو چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جائی

زنام دل گسی داده‌ام من مسکین
که هیچش کس ز تاج و تخت پروائی

سرم ز دست شد و چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی

مرا که از رخ تو ماه در شبستانست
کجا بود بفروغ ستاره پروائی

شکست دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا ببین تو اگر میکنی تماشائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که مرده‌ایم ز داغ بلند بالائی

دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
عجب مکن ز سری کو فتاده در پائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

زشوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

پدید آمد رسوم بیوفائی
نماند از کس نشان آشنائی

برند از فاقه پیش هر خسی
کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضلست امروز در دهر
نمی‌بینند ز غم یکدم رهائی

کسی کو جاهلست اندر تنعم
متاع او بود هر دم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل را زو فزاید روشنائی

۲۴۳

بحشمت ار جوئی از تجمل و مالک خرقه و در گوش هوش و دوش میگفت	اگر خود فی المثل باشد شاهی برو صبری بکن در بی‌نوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا بیفتی بر سر آئی

بروز عهد با می کن گواری	اگر دارم چنان امیدواری
بنجز ساغر که دارد لاله در دست	بیا ساقی بیاور آنچه داری
مر او در رشته دیوانگان دست	که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی به پرهیز	نکردم توبه از پرهیزگاری
بیا دل در خم گیسوی او بند	اگر خواهی خلاص و رستگاری
بوقت گل خدا را توبه بشکن	که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت	چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند هیچ کن گوش
چرا عمرے بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی	خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد	حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
چه بها که در ایام گل و عهد شباب	عیش با آدمی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات	گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات	مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن	که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ	ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

۲۴۵

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت مجو ز ناکس شی

چو گل نقاب برافگند و مرغ زد هو هو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چه هاست آبحیات بدست تشنه میر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته اند بر ایوان جنت الماوای
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی
بده بشادی روح روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است افسر کی

انجیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن کر اضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهروی
بحذا که زان گلم آید بدو چشم روشن خود

به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هوی
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب مارا
که گذشت عمر و ناید خبری ز هیچ سوی

نفسم بجان آمد نظرم ندید سیرت
بجز این نماند مارا هوسی و آرزوی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پریرا
که هزار جان حافظ بفدای تار موی

بگرفت کار جنت چون عشق من کمالی
خوش باش زآنکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوب تر مثالی

شد خط عمر حاصل گر زانکه با تو مارا
یکدم بعمر روزی روزی نه شد وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
واندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

من چون خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته تحقیق بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

بر دو چشم گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

میخور بشعر بنده که دل تنگیت مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

بیا با ما گذار این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین دُر بسی به
ازان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آئینه داری

بدرندان مگو ای شیخ هشدار
که با حکم خدای کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — که هم بباده توان کرد دفع مخموری

که هیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری

بسحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش — که از موهوم و سودی ندارشت مغروری

به یک فریب دم صلاح خویش از دوست — دریغ آن همه زهد و صلاح و مستوری

ز بس که چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن به مستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو به معموری

بهر کسی نتوان گفت راز دل حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

ترا که هر چه مرادست در جهان داری — چه غم ز حال من زار ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می چو سکندر ای حریف مدام — علی الخصوص درین دم که سر گران داری

بیا که روی تو نیست نقش ز خود انکه — سوادی از خط مشکین پر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان جمع خوبان کنی میان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من — مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار — که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم — برو که هر چه مرادست در جهان داری

چو ذکر لعل لبت بشنوم ز خسرو گوید | حدیث یا شکرست اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو گر بر لب جوی از هوس نشینی	ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که تو ای بنده بگزیده او	که بجان من بیدل دگری ننگر بینی
صبر بر جور رقیبان چکنم گر نکنم	عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد	آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار	ظاهر مصلحت وقت در آن می‌بینی
حیفم آید که خرامی بتماشای چمن	که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست	بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی
باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست	که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی
سخنی بی‌غرض از بنده مخلص بشنو	آنکه منظور بزرگان حقیقت بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد	بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست	گر درین منظر بینش نفسی بنشینی
بجز ازین ها و گدائی که بسر منزل عشق	راهرو را نبود چاره بجز مسکینی
تو بدین دلکشی و نازکی ای دایه حسن	لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدائی تو که هم جانی و هم جانانی	هر که شد خاک در تست ز سر گردانی
شهرت ای از سر کوی تو نیارم برخاست	کار دشوار نگیرند بدین آسانی
خام طاقت پروانه پرسوخته نیست	نازکان را نرسد شیوه جان افشانی

بیتو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
واجب آنست که در دیده ما بنشانی

دو خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میبری ای زندانی

گفت آری چکنی گر زبی رشک بمن
هر گدا را نبود رتبه سلطانی

راستی صد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

ای همای تصور گلشن من ست این سرا
زیبد ز شاه والی عیش و طرب ترا

ای شاخ دولتی تو چه کاخی که در بست
در شاخسار گلشن تو سایه همای

هر صبح در هوای درت مسکند صبوح
جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش هوس سوخته پی
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

وز خنده نو گل تو چمن را حیات ده
چند نفحه تو صبا را گره گشای

هر غول سنبل از دم کوچه خوش نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست ز هر سو آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

۲۵۰

[illegible marginal commentary]

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار	دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان داره ای
بخنده گفت که حافظ برو چو پرکاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری	شاید که عاشقان را کامی زلب براری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه	بر بیدلان مسکین تا کے جفا خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی	تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری
جوریکه از تو دیدم دردیکه از تو بردم	گر شمه بدانی شاید که رحمت آری
از باده وصالت گر جرعه بنوشم	تا زنده ام نه ورزم آیین هوشیاری
گر بوی باده بودم باد صبا رساند	از بوستان وصلت بوی امیدواری
بنده ایم عاجز تو خواجه و قادر	گر بکشی نزودم ور بکشی بزاری
بگذار عاشقی را بسیار مایه باید	دلهای همچو آتش چشمان رود باری
گرچه بکوی وصلت در حشر ذره گردم	سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی	که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست	گرم بهر سر موی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب	گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز	سریر عزتم آن خاک آستان بودی
خیال اگر نشدی سد آب دیده من	هزار چشمه بهر گوشه روان بودی
کسی بکوی دیم کاشکی نشان دادی	که تا فرحت از باغ و بوستان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است	بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

زگریه کاش برون آمدی چو قطره اشک	که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل در میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی	چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
به صورتی که گل گلستان فردوسی	به قامتی که سهی سرو باغ و بستانی
بسی حکایت جنت شنیده ام جانا	کنون که دیده ام الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران	دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو بنشینم ار چه هر نفسم	میان خون دل و آب دیده بنشانی
بخاک پای عزیز تو سر نگردانم	گرم ز دست فراقت بسر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشه ای چو ایام	چو روزگار نهاده است ره بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی
چو درد و محنت حافظ یقین همی دانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی	گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم	شیشه باده و کنجی و رخ زیبایی
جای من دیر مغانست و مرا وطنی	رای من روی بتانست و مبارک رایی
حلقه گوش که در دهر چو من شیدا نیست	نیست این خبر سخن بوالهوس عنایی
همه غیر تو در خاطر ما گنجد	که مرا نیست بغیر از تو کس پروایی
با ادب باش که هرگز نتواند گفتن	سخن دیر مگر بر همه دانایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری	تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و دعوای چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
پس بر تو باد غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

کرده‌ام توبه بدست صنمی باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرائی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

زتند باد حوادث نمی توان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
ببین که رونق این کارخانه کم نشود | ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
نگار خویش بدست چنان همی بینم | چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی
ببین در آینه نقشبند صورت غیب | گرت ز رنگ قناعت هوس کند وطنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت | عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی
بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند | چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بگوشه ای بنشین سرخوش و تماشا کن | ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
بروز واقعه غم باشراب باید گفت | که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا آری | کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی
شنیده ام که سگان را قلاوه می بندی | چرا بگردن حافظ نمی نهی رسنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی | کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد | ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده حال من | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
فیض ازل بزور و زر آمدی بدست | آب خضر نصیب اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | هردم پیام یار و خط دلبر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش | تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون | ای کاش کو که پاش بسنگی برآمدی
کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم | مظلومی از شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی و دلیری سر آمدی

۲۵۵

جانها نثار کرده‌ای آن دلنواز را
از هجو روح جاده گستان در برآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ تا که به چینم سحر گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
و اندر چمن فکنده بفریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میگیردم اندران گل و بلبل تاملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شگفته میشود این باغ را ولی
کس بی‌جفای خار نچیده است ازو گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
آن را تغیری نه و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ای دل زچه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که ما را تو بران میداری

جوهر جام جم از کان جهان دگرست
تو تمنا نه گل کوزه‌گران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین تمنا که تو از سیمبران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سیری عجب از بی‌بصران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دین و دل رفت ولی است تمنی آرم گفت
که من سوخته‌دل را تو بران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند — همه را شیفته و دل نگران میداری
ساعدان به که نپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیزست ولا — صحبتش موهبتی دان و شدنش انعامی
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد — که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست — که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن — برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد — بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — خوشا دمی که بمیخانه بر کشم علمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند — بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است — اگر معاشر مائی بنوش جام غمی
نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست — بکشت زار جگر خستگان نداد نمی

۲۵۶

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده هاست	ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمیخرند آن را	که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی	خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می کشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا	زانسوی هفت پرده ببازار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست	از خلوتم بخانهٔ خمار می کشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود	سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم	ای تازه گل که دامن ازین خار می کشی
کاهل رو چو باد صبا را ببوی زلف	هر دم بقید سلسله در کار می کشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طرهٔ دلدار می کشی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی	من نگویم چه کن از اهل دلی خود بگوی
بوی یکرنگی ازین قوم نیاید برخیز	دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبع ست جهان بر کرمش تکیه مکن	ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید	خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر	از ره عیش در آ و بره عیب مپوی
شکر آنرا که دگر بار رسیدی به بهار	بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز	ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
پیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها	یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که گسترید
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان
بیرون فگند لطف مزاج از رخش بخوی

بنشو که مطربان چمن راست کرده اند
آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نائی و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

اشیای روزگار بی ساز و گرو
گر مرد راه باز نمانده است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

۲۵۸

بسحر غمزهٔ فتان و وابجشی و دردانگیز	بچین زلف مشک افشان فلاویزی و دلبندی
جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست	ز مهر او چه میخواهی در او همت چه می بندی
همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی	دریغ این سایهٔ دولت که بر نا اهل افگندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خورسند است	خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است	بااین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی	همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف	که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار	که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب	چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشانست	نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن	اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس	نه درمان دلی نه درد دینی
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست	چه باشد گر بسازی با حزینی
در میخانه بگشا تا بپرسم	مآل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندیست	نه دعوت را کلید آستینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی	گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت	پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه	بادب باش اگرچه از سر خدا آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند	که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای	دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل	کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن	ظلمات است بترس از خطر گمراهی
سر او در میخانه که طرف بامش	بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده	مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور	کر ببخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس و دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی	علی ملك المکارم والمعالی
علی وادی الاراك و من علیها	و داری باللوی فوق الرمالی
دعاگوی غریبان جهانم	وادعو بالتواتر والتوالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش	همه جمعیت است آشفته حالی
اموت صبابة یا لیت شعری	متی نطق البشیر عن الوصال
فحبك راحتی فی کل حین	و ذکرك مونسی فی کل حال
سویدای دل من تا قیامت	مباد از سوز سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی	من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود	که عمرت باد صد سال جلالی
بران نقاش قدرت آفرین باد	که گرد ماه کشید از خط هلالی

۲۶۰

بهر منزل که رو آرد خدایا	نگهدارش بحفظ لایزالے
تو می باید که باشے ورنه سهلست	زیان مایهٔ جاه و جلالے

خداوندا که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

سلامے چو بوی خوش آشنائی	بدان مردم دیدهٔ روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان	بدان شمع خلوتگه پارسائی
نمی بینم از همدمان هیچ برجا	دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا	فروشند مفتاح مشکل کشائی
عروس جهان گرچه در حد حسنست	ز حد می برد شیوهٔ بیوفائی
می صوفی افکن کجا می فروشند	که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند	که گوئی نبودست خود آشنائی
دل خستهٔ من گرش همتے هست	نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیائے سعادت	ز همصحبت بد جدائے جدائے

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانے تو اے بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق	الاقی فی هواها ما الاقی
الا اے ساربان محمل دوست	الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشخوان و خوشگوی	بشعر فارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم	سقاك الله من کاس دهاق
جوانی باز مے آرد بیادم	صدای چنگ نوشانوش و ساقی

۲۶۱

می باقی بده تا برفشانم	بیاران مست خوشدل عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست	الا تعسا لایام الفراقی
ومی با نیک خواهان متفق باش	غنیمت دان امور اتفاقی
مسیحای مجرد را طرازد	که با خورشید سازد هم وثاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز	ولی گه گه سزاوار طلاقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم	حماک الله یا عهد التلاقی
خرد و رزنده رود اندازد می نوش	بگلبانگ جوانان عراقی
نهانی الشیب من کل العذاری	سوی تقبیل خد واعتناقی
وصال دوستان چون روزی ماست	بگو واعظ سخنهای فراقی

مضت فرض الوصال وما شعرنا
بگو حافظ غزلهای فراقی

سبت سلمی بصدغیها فوادی	و روحی کل یوم لی ینادی
خدا را بر من بیدل ببخشائی	واوصلنی علی الرغم الاعادی
امن انکرتنی عن حب سلمی	غریق العشق فی بحر الوداد
نگارا در غم سودای عشقت	توکلنا علی رب العباد

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی	دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم	کز نسیمش بوی زلف حوریان آید همی
چشم آسایش که دارد زین سپهر تیزرو	ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
زیرکی گفتم این احوال خوش خندید و گفت	صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی

۲۶۳

خفتم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل	شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست	ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست	رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی
آدم خاکی بدین عالم نمی آید بدست	عالمی دیگر بباید ساخت و از نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبش میبوسم و در میکشم می	به آب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس	نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند	بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد	که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب	رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمت مست را مخمور مگذار	بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدائی	که باشد خون جامش در رگ و پی
لبش میبوسم و خون میخورد جام	رخش می بینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ میگوید که هو هو	بده از دست جام باده هی هی
چو مجنون در پی دیدار لیلی	بباید گشتن ای دل گرد هر حی
تو با سلطان گل خوش باش و می نوش	غنیمت دان خلاص بهمن از وی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری	یاران صلای عشق است گر می کنید کاری
چشم فلک نبیند زین خوبتر حریفی	در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنینی	یارب که ره نیابد بر دامنت تو خاری
چشمی که دیده باشد جسمی ز جان مرکب	بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی	کم غایت تمنا بوسیست یا کناری
می بخشیت شباب وقت خوش است دریاب	سال دگر که دارد امید نوبهاری
چون این گره گشایم وین راز را نمایم	دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخیست
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری	بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست	توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت	جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
تو ای که بلبلت ای گل کجا پسند افتد	که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
ز جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد	خود از کدام خم است اینکه در سبو داری
وفای حسن فروشی ترا نزیبد و بس	که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد	فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن	ترا رسد که غلامان ماهرو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز	که گر بدو رسی از شرم سر فرو آری
دهانش گفتم و خندان بزیر لب میگفت	که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی	برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
در بحر ما و منی افتاده ام بیار	می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او	در کار یار کوش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد	پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست	مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت	خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی
ساقی به بی نیازی یزدان که می بیار	تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار چشم
خون خورد و بر نشاند تو خواهی بر کنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری	ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی	که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند	بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری
ببوی زلف و رخت میروند و می آیند	صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
بگوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش	که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن	ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند	چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی کرد	دعای نیم شبی بود و گریه سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم	نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست	نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری
هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت	که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت	ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری

بهمین همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

٢٦٥

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی	ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند	شاهبازان طریقت بمقام مگسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن	حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب	وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم	گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
تا چه مجمر نفسی و من جانان گیرم	دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
لمع البرق من الطور و آنست به	فلعلی لک آتی بشهاب قبسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود	هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقاً بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی	بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش	ایا منازل سلمی و این سلماک
عجیب واقعه و بس غریب حادثه ایست	انا اصطبرت قتیلاً و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت	که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد ابروی لاله و گل	چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی
صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز	و هات شمسة کرم مطیب زاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری	اری مآثر محیای من محیاک
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل	که زاد راهروان چستی است و چالاکی
ابروی گل و خاک پای سرو کیست	چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه لاف زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

ز عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی که بهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آن را که دمی از نظر خویش برانی

ز سرو نماند از قد رفتار تو پاسی
بخرام که از سرو گذشتی به روانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا گیدمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ غمدیدهٔ خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

گر بر در شاهان زمین گدا بپایی
که بگوی میفروشان دو هزار جم به جامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به خلاص یابم به دعای نیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

همه جا برم شکایت که بگویم این حکایت
که لبت حیات تا بود و نبود آشتی و دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه به نامه و پیامی نه به پرسش سلامی

بروید پارسایان که بماند پارسایی
می ناب درکشیدم و نماند ننگ نامی

مزنم مفگن ای شیخ تو بدانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم به هیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

بگشایی تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

۲۶۷

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی	پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید	مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
شد قامتم چو حلقه تا بعد ازین رقیبت	زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد	ایدل چه سود داری در دیده اضطرابی
در انتظار رویت ما و امیدواری	در عشوهٔ لبانت ما و خیال و خوابی
دست غرض میالای برکاسه که دانی	انجام کار بنود از دوست امید آبی

حافظ چه می نهی تو دل بر وصال جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی	این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را	لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن	تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد بود	ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی
امروز که بازارت پر جوش خریدارست	دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی
آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد	خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی
چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است	طرف هنری بربند از شمع نکوروئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی	خبر بگوی فلان بر بدان زبان که تو دانی
تو پیک حضرت شاهی و دیده براهست	بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدارا	ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست	تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با من حدیث تشنه و آب
اسیر و گفته گشت چگونه ته بندم

اسیر عشق چو کردی بکش چنانکه تو دانی
وثیقه الیست نگار او را ایمان که تو دانی

نگیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی
از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از خام گناه ابرو
آب بر آتش زند معجزه محمدی

شعبده بازی کنی هردم زینت این روا
قال رسول ربنا انا قط بمن ادی
گفت رسول خدا نیستم من هرگز آن کسیکه فریب دهم

ارچه بعید میکشی تیغ جفا بکین من
[illegible]

گر تو باین جمال و فر سوی چمن کنی گزر
هو ببن سرو و گل تو چماه شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان
گر ببری بجان و دل راه بکوی بیخودی

جان ز بهل تو حافظا بستام آز دست
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی بربند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خاک‌سان شو در قدم نه همچو آب
جمله رنگ آمیزی است و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض دارد
جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تند میروی جانا ترسمت فرو مانی

پند عاشقان بشنو وز طرب بیا باز آ
کاینهمه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاندر آورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم درآمد مست میزنم بشادی دست
روشنی بما پیوست راستی به از مانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوشه داشتم لیکن
ابروی کماندارت می برد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبه احزان عاشقان آئی / شبی انیس دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند / گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / در آن میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او / اگر کنم گله رازدار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من / اگر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من / اگر ادا نکنی وامدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

۲۷۱

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق / نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعه دلهاست / مبادا این جمع را یارب غم باد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور / که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت / بدان قدر وصال ای دل که در هجران فرومانی

سلوک از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست / خدارا یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست / مباد این قوم را یارب غم از باد پریشانی

اسیر بخت میدارم که بگشایم کمر بندت / بآن شرطیکه چاکر را ازین مسکین نرنجانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی

الحمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی

برشکن کمنر ترکانه که در کاکل تست
بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ حسن تو دل می برد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشگفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ از آن دیده جان نورانی

زکوی یار می آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آ
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ غافل را مبادا بخت بدروزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری آنست اگر این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را ز باده میرسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبا روزی

ببستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی	از آن سیمین بدن کارم بخوبی همچو زر بودی
ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم	دریغا گر متاع من نه ازین مختصر بودی
اگر برقع برافگندی از آن رخ مه چو مه سوزی	مرا از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی
همش چهر آمدی بر من زمهر آن شاه خوبان را	گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی
بوصلش گر مرا روزی میسر آن فرصت بودی	مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نگفتی گر سخن شیرین بسی حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

تمت شد دیوان حافظ

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین ست	در خور هزار آفرین ست
نوباوه خاندان ملک ست	گلدسته بوستان دین ست
هم نسل شهنشه زمان ست	هم نقد خلیفه زمین ست
آثار دلائل سعادت	تابنده چو نورش از جبین ست
در ملک جهان نفیر شاهی	انصاف تو کوکب یقین ست
در خاتم قدر او نهفته	فیروزه چرخ چون نگین ست
تیغش بمیان کفر و اسلام	سدیست ولیکه آهنین ست

کلک از کف دست او دُربار
شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی	وی غنچهٔ باغ پادشاهی
هرگز بشمائل تو سروی	ناراسته بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری	هم برج جلال را تو ماهی

درخواسته از خدای بیچون
بر بام تو مهر کرده گردون
بر سلطنت تو بی تکلف
نام تو یقین که می برآرد

بخشت بدعای صبحگاهی
منشور اوامر و نواهی
تمکین تو میدهد گواهی
آوازهٔ زمانه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دری چو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا
ای آمد نو عروس دولت
انوار شکوه و شهریاری
بر قامت حشمت تو کوتاه
بگذشت صدای صیت عدلت
بر شادی مجلس تو خورشید
تا روی مبارک تو بیند
از بهر قبولیت ازین گوش

۳
وی غنچهٔ دولت تو غرا
بر شکل و شمایل تو شیدا
از روی مبارکت هویدا
این اطلس نیلگون والا
از سقف نهم رواق خضرا
هر لحظه کشیده جام صهبا
نرگس همه دیده گشت عمدا
لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانه
کیوان بدر تو پاسبانه

تا بار خدای یاد یارت
هر آرزوی که در دل آید
توفیق رفیق در یمین ست
نصرت که مباد از تو خالی
آراسته چون بهشت گیتی

جز عیش مباد هیچ کارت
ایام نهاده در کنارت
تایید ندیم در یسارت
در رزم کمینه دست یارت
از کوشش تیغ آبدارت

۲۷۴

احمد الدین

تا چرخ بپاست دور دورت
جاوید بعون جاه و عزت
آسوده چو حافظند خلقان

تا دهر بجاست کار کارت
بادا همه چیز بر قرارت
در سایه بخت کامگارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد
باروے تو آفتاب دیدیم
از حسن تو چون کنم عبارت
حیران شده ام که هیچ وصفے
مرغیکه سوے تو کرد پرواز
هر دل که ز جان ندارد دوست
از بهر دلم کدام تیر است
چشمت نظری بما نیند اخت
منظور شهنشه است از ناز

سروی چو تو بوستان ندارد
نکهت ولیکن آن ندارد
کز هیچ صفت نشان ندارد
در خورد رخت بیان ندارد
دیگر سر آشیان ندارد
میدان بیقین که جان ندارد
کار ابروی تو در کمان ندارد
مستت پسر جهان ندارد
پرواے شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شه معتصم بعز و تمکین

ساقی اگرت هواے ماهے
سجاده و خرقه در خرابات
گر زنده دلے شنو ز مستان
با درد درآ بپوے دربان
اسرار الست در ره عشق

خیز باده بیار پیش باشی
بفروش و بیار جرعهٔ می
در گلشن جان صدای یا حی
کونین نگر ز عشق لاشے
بهتر ز هزار حاتم طے

سلطان صفت آن بت پرپوش	می آمد و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خویش	وز شرم روان ز عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد	آخر دل من شکسته تا کی

با درد و غم تو یار باشم
وز عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری	این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم	تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم	جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز ضعیفان	تا چند کنی جفا و خواری
هرچند که سوختی بجورم	کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم	دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی	بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه	در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست	از دست مده می مغانه
برداشته اند صوت داود	مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب با تو نیز یکدم	بگذار ز کف دف و چغانه
بر کوی بیاد وصل جانان	چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی	تا چند خوری غم زمانه

دیریست که آتش غم دل
چون نیست بهیچگونه پیدا

در سینه همی کشد زبانه
دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم
بیباک دل ماه و خور بگیرد
پیوسته کمان ابروانش
نتوان بقلم نوشت شوقش
پیرم بغم عشقم ارچه طفلم
دارم سر آنکه همچو سعدی
چون گرد زمانه ستمگار

من دل ز غم تو بر نگیرم
گر سوی فلک رسد نفیرم
از غمزه همی زند به تیرم
گر پیر فلک شود دبیرم
طفل غم عشقم ارچه پیرم
بنشینم و صبر پیش گیرم
دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز
تا من ز سر جهان بکلی
ای دوست ز ره بگذار و دیده
تا خود چه بود مرا سر انجام
سرمایهٔ عمر داد بر باد
در آتش عشق و هجر و غم
حالی چو نمی دهد مرا دست

برقع ز رخ چو مه برانداز
برخیزم و توبه بشکنم باز
شد فاش میان مردمان راز
در عشق چو هجر کرد آغاز
هر کو بغم تو گشت انباز
می سوزد لا چو عود و می ساز
بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

۲۷۷

ای سرو سمن بر گل اندام	از عارض تو خجل مه شام
باز آی که هجر جانگدازت	برد از دل من قرار و آرام
از دانه خال و دام زلفت	مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد بسے حاصل	قانع شده ام بهجر ناکام
مائیم و غم فراق عالے	تا خود بکجا رسد سرانجام
بجز محنت و درد گو یا نیست	دور از تو نصیب من بایام
مقصود وجود حافظ چیست	جز صحبت یار و بادهٔ جام
حالے چو نمے شود مهیا	کام دلم از تو لے دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بے قرارم	امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال	سوز غم تست ساز گارم
تا رفته از کنارم ای دوست	یکباره ز خویش بر کنارم
در آرزوے وصال جانے	عمری بفراق مے گذارم
امشب بگذشت خواهد از دوش	طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان	من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسے حاصل	کام دل خسته فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای جسم غم تو مرهم دل	عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان	لعل تو نگین خاتم دل

ابروی تو بود شحنهٔ جان	چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش	ما را غم اوست نی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری	گیسوم سر خویش با غم دل
حافظ چه شود اگر بیابی	نور ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد	آسان آسان سلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار	من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی نام از دور گردون شگفت	ولی منیت وروی مجال درست
فریب جهان قصهٔ روشن ست	ببین تا چه زاید شب آبستن ست
دلاور جهان دل منه زینهار	اگر کس بسر پل نگیرد قرار
همان مرحلست این بیابان دور	که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب	که دیدست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش	کجا شیدهٔ ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و کاخش بباد	که خاکش ندارد کسی هم بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج	که یک جو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجائی بگلبانگ رود	بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست	بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ بر ارغنون	ببر از دلم فکر دنیای دون
اگر خاطرم یابد آسایشی	که نبود ز غم بادی آلایشی

مغنی بزن خسروانی سرود
بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژده فرصت است
مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای
بضرب اصولم بر آور ز جای

مغنی ازین پرده نقشی بر آر
ببین تا چه گفت از خرم پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا یاست چنگ نیست
کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجای که وقت گل است
ز بلبل چمنها پر از غلغل است

همان به که خونم بجوش آوری
دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن
نوائین نوائی نو آغاز کن

بیک نغمه دردمرا چاره ساز
دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی کجای که لطف کنی
دمی آتشی در دلم افگنی

برون آری از فکر خود یک دمم
بهم بر زنی کار و بار غمم

مغنی کجائی نوائی بزن
بهلکیتائی و دوتائی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی
گدائی لبی به ز شاهنشهی

مغنی بگو قول و پروار ساز
که بیچارگان را توئی چاره ساز

تو بنمای راه عراقم ز رود
که بگشایم از دیده صد زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند
ز قول من این پند دانا پسند

چو عمر شکر آرد بیاد آید صفی — ز چنگ و رباب و ز نای و نی

مغنی تو سرمست بحر مئی — زنائی به نائی زن دم بدمی

بسی دور کن دولت گر غمی ست — دو چیز پیش دانا به از عالمی ست

مغنی کجائی بزن بربطی — بیا ساقیا پر کن از می بطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم — دمی خویش بر آریم و طیشی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل — بآهنگ چنگ آر اندر عمل

که تا وجد را کارسازی کنیم — برقص آئیم و خره بازی کنیم

باقبال دارای دیهیم و تخت — بهین میوهٔ خسروانی ابد ست

که تمکین اورنگ شاهی ازوست — تن آسانی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولی نعمت جمله صاحب دلان

جهان دار و دین پرور و تاجور — که در تخت جم گشت با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او — که عقل ست حیران در اطوار او

چو قدر وی از حد برون ست بیش — سر اندازم از عجز و تشویش پیش

بیارم با خلاص دست دعا — کنم رو سوی در حضرت کبریا

که یا رب با آلاء و نعمای تو — باسرار اسمای حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بخلق عظیم

که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبال همواره با تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود موقع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت در جهان رفت نام — که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی و ایوان بزم — تهمتن نبردی و میدان رزم

فلک را گهر و صدف چون تو نیست — فریدون و جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت دهند از فرنگ — که مهراج باجت فرستد ز زنگ

اگر ترک و هندیت اگر روم و چین — چو جسم جمله داری بزیر نگین

همایست چتر همایون نظر — که دارد بسیط زمین زیر پر

بجای سکندر بما سالها — بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای صفت ندارد کنار — نثاره کنم بر دعا اختصار

و نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیارم به تضمین سه بیت متین — که نزد خرد به ز در ثمین

ازان بیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح و ظفر باش فیروزمند

ازان می که جان داروی هوش باد — مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاو دیانی علم — برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز می — که یک جرعه می به ز دیهیم کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلائی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بروی تو شاید باز — در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که یابد ز فیضش دل و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ده بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست
دل خسته را همچو جان درخورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم
سراپرده بالاے گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام
وزین هر دو بی حاصل افتاده ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیر گیر
بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن
خراب مے و جام خواهم شدن

ساقی نامه دیگر

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملائک دران می سرشت

بده تا بخورے بر آتش کنم
دماغ خرد را دمی خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند
بباغ دلم مشک بیزی کنم

بده تا بنوشم بیاد کسے
که هست از غمش در دلم خون بسے

بیا ساقی از مے ندارم گزیر
بیک جام باقی مرا دستگیر

که از دور گردون بجان آمدم
روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی از کنج دیر مغان
شود به که آنجاست گنج روان

ورت شیخ گوید مرو سوے دیر
جوابش چه گوئی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت
که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفاے درون آردم
دمے از کدورت برون آردم

بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت میجویدش زیر خاک

همین ده که در کیش رندان هست | چه دنیا پرست و چه آتش پرست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت | ز روی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لا تخش من الجناح | که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی آن جام یاقوت وش | که هر دل گشاید ور دقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله هیچست می نوش کن
که می خمر باقی بیفزایدت | وری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از روی طلب کام دل | که بے می ندارم من آرام دل
گر از هجر جانان تن صبوری کند | دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی امن چه باشے که دهر | بر آنست کت خون بریزد بقهر
درین خون فشان عرصهٔ رستخیز | تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی | گر از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود | خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم
نذیرا که بیشک تلف در پی ست | بمی ده که درمان دلها می ست
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف | بده تا کی این شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام | بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش | بده تا نشینم به پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم | بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از من برو پیش شاه | بگویش ز من کی شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی
پس انگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن می کز آن جام جم	زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که باشم بتأیید جام	چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن جام پر کن ز می	که گویم ترا حال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت	که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام	بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی	که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد	بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک	خرامم بعشرت به پیر مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه	بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم	در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل	که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین	خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از باده های کهن	ز جام پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی وارهم بیغشت	بمستی بگویم سرودی خوشت
اگر همچو جم جام گیری بدست	ببینی در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسائی زنی	دم خسروی در گدائی زنی
که حافظ چو مستانه سازد سرود	ز چرخش دهد زهره آواز رود
بتأثیر صبح از طبقهای نور	بگوش آیدم هر دم از لفظ دور
بیا تا خرد در قلم در کشیم	بمستی بجام علم در کشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم	زمی آب بر آتش غم زنیم
یک امروز باید گر می خوریم	چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند — به بزم طرب هم سپر واختند
ازین دامگه دیده بادی مغاک — برفتند و بردند حسرت بخاک
بااین بخت فیروز فیروزگیست — ز ایام عمر آنکه بهروزگیست

دریغا جوانی که بر باد شد
خنک آنکه از عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم — نه تسلیم بر شیر هر دو عالم زنیم
سبک باش و رطل گرانم بده — وگر فاش نتوان نهانم بده
کز این چرخ و این انجم آبنوش — بسی باد و لرد چه بهرام و طوس
کسی گو زدی طبل بر پشت پیل — ز ونارش بنا کام طبل رحیل
جز این مرکز هفت پرکار نیست — جز این هفت پرکار پرکار نیست
تو در خانهٔ ششدری ششدری — گر او مانده تا بنگری بگذری
برایوان شش طاق خضر انشین — بمنزلگه جان نشیمن گزین
بده ساقی آن آب آتش نشان — از آن پیش گز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم — همانا که آبی بر آتش زنم
که فیروز فرخ منوچهر چهر — شنیدم که در عهد بوزرجمهر
نوشته است بر جام نوشیروان — که نیز ای از جام نوشین روان
اگر پور زالی وگر پیر زال — بدستان نمانی شوی پایمال
زمین بشنوای پیر آموزگار — مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل ورده جای غمست — درین دامگه شادمانی کمست
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان ورده آن می چو آب روان — نه آب روان کافتاب عیان

شهانا کیانی نشستند شاد — برفتند و از کس نکردند یاد

کدام است جام جم و جم کجاست — سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

کسی ستد انداز فیلسوفان حی — که جمشید کی بود و کاوس کی

چو سوی عدم گام برداشتند — درین تعبیه خبر نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرای — که چون بگذری باز نایی بجای

در آن بستن دل ز دیوانگیست — با آشنائی ز بیگانگیست

درین دایره شد بنای تو کام — مجال محال و مقام مقام

بردطی کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرکار را

بده ساقی آن آب آتش خواص — گزان بلکه یابم ز آتش خلاص

بدین سقف نه پایه شش رواق — توان زد بیک جام می چار طاق

درین ده گروهی سیاوش وشند — که پیران ده را بآتش کشند

اگر عاقلی خیز و دیوانه شو — مریز آب خود و خاک میخانه شو

دم از دل نئی و دردی و درد کش — دم گرم خواهی دم سرد کش

پی کاروانان هشیار زن — ره دردنوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاکی مغاک — که ناگه و بدهم بباد ت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را — دوای دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف جم ربود — اگر عاملی باشدش زان چه سود

چو بنیاد عمر است ناپایدار — بنقد این نفس را غنیمت شمار

کسی را که دست رسد دستگیر — که فردا همان باشدت دستگیر

شو او گستر که ناگه بهرد — نگر ای برادر که باخود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی	چنان کاری باز بیرون شوی
رهائی بیابد کس از شیب خاک	که بر خاک بنشست از روی خاک

بآیین حقه سبز چندین مناز
که هم مهره بازست و هم حقه باز

بده ساقی آن آب افسرده را	بیا زنده ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظریست	سر کیقبادی و اسکندریست
هر آن گل که در بوستانی بود	مه عارض دلستانی بود
هر آن شاخ سروی که در گلشنی ست	قد دلبری زلف سیمین تنی ست
شنیدم که شوریده‌ای می‌پرست	بمیخانه میگفت جامی بدست
که باید ازین کرسی زرنشان	این ساغر بیرون خوبان نشان
بجز خون شاهان درین طشت نیست	بجز خاک خوبان درین دشت نیست
که هر کس درین دور گردان بود	ز گردون دلش پر ز خون بود
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار	که شیرین بود باده از دست یار
گوارا که دارای آفاق بود	بآزادگی در جهان طاق بود
چو زین دار ششدر برون برد رخت	بنودش بجز گور تا بود تخت
اگر هوشمندی بیا باده نوش	چو نوشی دمی باده آیی بهوش
که زین طغرل آهنوسی قفس	نیفتد ازین دانه در دام کس
در خاک روبان میخانه کوب	ره می فروشان میخانه روب
که گر آب و آتش خواصت دهند	بمستی ز هستی خلاصت دهند
بجامی برون آور از دست خویش	بوحدت رسی پرده افتد ز پیش
که حافظ چو در عالم جان رسید	چو از خود برون شد بجانان رسید

من از ناله گردم بمستی هلاک
بآیین مستان بریدم بخاک

بتابوتی از چوب تاکم کنید	براه خرابات خاکم کنید
بآب خرابات غسلم دهید	پس آنگاه بر دوش مستم نهید
مریزید بر گور من جز شراب	میارید در ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطیکه در مرگ من	ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی	مرا با تست بسیار آشنائی
دو تنها و دو سرگردان بیکس	دو راه اندر کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم	مراد هم بجوئیم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش	چراگاه ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگوئید ای حبیبان	رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید	ز یمن همتش این راه سرآید
مگر وقت عطا پروردن آمد	که فالم لا تذرنی فرداً آمد
که روزی رهروی در سرزمینی	همیگفت این معما با قرینی
که ای سالک چه در انبانه داری	بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دانه دارم	ولی سیمرغ می‌باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش	که از ما بی‌نشانست آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی	نه ملکی دیده مسکین پاسبانی

بده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از چرخ بدمست

لب سرچشمه و طرف جوی / نم اشکی و با خود گفتگوی

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق کن تو با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدارا

چنان بیرحم زد تیغ جدایی / که گویی خود نبودست آشنایی

برفت و طبع خوش باشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بآن تنها رساند

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / ز طرز دیگران دگر دو شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون و القلم می پرس تفسیر

مقالات نصیحت گو همین است / که حکم انداز هجران در کمین است

روان را با خرد در هم سرشتند / وزان تخمی که حاصل بود کشتند

ببوی نکهت زان طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است / نه آن آهو که از مردم نفور است

درین وادی ز بانگ چنگ بشنو / که صد بین خون مظلومان بهر جو

پر جبریل را اینجا بسوزند / بدان تا کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یارست اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا

بده حافظ درین عرض سخن دم / سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

اگر کسان قدرے برانندے | شب نخفتند و زر فشانندے
تا کهارا ز چوب عود کنند | پاسبانان باو نشانندے
پاسے هر خشت کنیزک ترک | بنشاندے مگس برانندے

قطعه

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا | ای کمال تو با نواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت همه اطراف کشاد | حیثیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
گفت باشد که رسد بهم غیب احوالم | اینکه شد روز همینم چو شب ظلمانی
از دو سال آنچه ببینید و ستم از شاه و وزیر | هر بر او دو بگیرد هم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر | گذر افتاد و برا صطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استر من جو میخورد | تو بره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانی از این خواب که چیست | تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

۲۹۱

وله ایضاً

پادشاهان که توفیق همراه تو اند | خیز اگر بر عزم صحبت یهان میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت | التمس خدمت و الهام که میکنی
با فریب این خم زنگار گون نیلی فام | کار بر وفق مراد صبغت الله میکنی
آنکه دوره با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد | رفعت بادا که هفت و نیم راه میکنی

وله

سال و فال و حال و اصل و نسل و بخت و تخت | یاد آوت اندر سر و گیتی قرار ابر و دوام
سال خرم فال نیکو حال خوش | اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

وله ایضاً

شاها بشارتی ز بهشتم رسیده است | رضوان بسر به حور و حوض و سلسبیل سبوی

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب	صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی
گفتم درین سه بیت زبهر چه آمدی	گفتا زبهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید	نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند	از جور چرخ گم شتر و گربها پدید
رندی نشسته بر سر سجاده قضا	چیزی دگر بمرتبه سروری رسید
آن زن که گفت چشم و چراغ جهان منم	آن چیز گفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه زبهر خدا بگو	با آن سهی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مقتول من بود	گرد و بر روزگار تو فعال ما یرید

ایضاً فی الشکایت

دل منه ایجان من بر وعده شاه وزیر	کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من	نقش هر صورت که دو رنگی زر بیرون فتاد
شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد	شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج	داوری روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

وله

گلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست	زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
با او دهش تلخ که عیب نبات گفت	خاکش بسر که سنگ آب زلال شد
آنکس که کوز زاد و ز مادر بعمر خویش	کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس	بخلوتی که دران اجنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش	بنکته که دلش را دران رضا باشد

پس آنکه ز کرم آنقدر بپرس ز لطف | اگر گر لطیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

زو انس مطلقاً بی بهره باشد | اگر از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شرب شادی صائم الدهر | که جلاب طرب از زهر جوید
کسی چون نوشدارو جوید از زهر | گدا این نوشدارو زهر جوید

وله ایضاً

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند | چون نسوزد دل که دلبر در وی آتش میزند
تا خوشیها دیده ام زان خ اهد پشمینه پوش | من تلخ کام مطرب کار بستیم خوش میزند
زاهد از تیر نگاهش حذر کردن چه سود | زخم پنهان چون با بروی کمانش میزند

وله ایضاً

روح القدس آن سروش فرخ | از قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب | در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد | منصور مظفر محمد

وله ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس | چرا دیگری بایدت محتسب
زبد دور باش و بنیکی بکوش | مکن عمر ضایع بلهو و لعب
چو دانی که روزی دهنده خداست | مدار از طمع قلب را منقلب
و من یتق الله یجعل له | و یرزقه من حیث لا یحتسب

وله ایضاً

بگوش هوش شبی مخفی ندا در داد | ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خار است نصیب | یقین بدان که نیابد ز منصب جاه

تا آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد	گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

وله ایضاً

آن حبه خضر اخور کز روی سبکروحی	هر کو بخورد یک جو به سیخ زند سیمرغ
آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد	یک ذره و صد مستی یک حبه و صد سیمرغ

در نکوهش بد قولان گوید

سگ به آن آدمی شرف دارد	که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید	تا معانی بدل فرود آید
آدمی با دوست در مطعوم	سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد	و آدمی دشمنی روا دارد

فی الشکایت

صاحبی وحش باده بفرستاد	آن خطا این خطاب می ارزد
لعل یاقوت جام او گوئی	ملک مالک رقاب می ارزد
قطعه پیش او فرستادم	گر بصد خم شراب می ارزد

وله

ای باد صبا اگر توانی	از روی وفا و مهربانی
از من خبری ببر بیارم	کو سوخته تو در نهانی
میمیرد از اشتیاق و میگفت	ای بی تو حرام زندگانی

وله

شراب لعل شه دوق بجام گفت که من	چهار گوهرم از چهار جای مادام
زعمر دوم بر تاک و عقیق در شیشه	سهیل در خم و آفتاب اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من	حلال زاده بیرون آید از نکاح حرام

در شکایت فرماید

ای گوهر اصل عالی جوهرت از جد حرص — وی مهر ذات همچون خضرت ازرق ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را — از فرشته باز گیری وانگهی بخشد بدیو

مطایبه

سرای مدرسه بحث علم و طاق رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی نیر دار چه منبع فضلست — خلاف نیست که علم نظر در انجا نیست

فی الوعظ

ایکه از روزگار میطلبی — فرع عیش و خوشی و طرب
فر اقبال و منال و حشمت و جاه — همه بگذار ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز یکشنبه کاف و الف از جمادی الاول — بسال ذال و گر نون حاجل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — خدیو کشور لطف و کرم با استحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال — جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق
گذاشت عرصه میدان خود به تیغ عدم — نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه ساویمر ز ماه ذی الحجه — بسال هفتصد و هشتاد از جهان ناگاه
ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت — وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضا فی التاریخ

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه — که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
پانزدهم از ماه صفر کاف و الف — که گلشن شد این خانه پدر رو و بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از سال بهشت

فی التاریخ

سرور اهل غنا یم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن

هفصد و پنجاه چار از هجرت خیر البشر — مهر زجوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الاول اندر نیمروز — روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کان همای آسمانی قدر بود — شه سوی اربهشت آزاو ازین وار محن

وله فی التاریخ

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل — کردی کلک زبان آوریش از شرع نطق

ثانی هفت بده واز ماه رجب نهم روز — که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان وانگه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

فی التاریخ

رحمان لا یموت چو آن پادشاه را — دید آنچنانکه کرد عمل خیر لا یفوت

جانش غریق رحمت حق کرد تا کند — تاریخ این معامله رحمن لا یموت

ایضاً در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش — از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با آن وجود آن عظمت زیر خاک رفت — در نصف ماه ذی القعده از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد زکس دگر — آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل

خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحاق — کز مه طلعت او ناز و خنده بر گل

جمعه بیست و یکم ماه جمادی الاولی — در پیشین بود که پیوسته شد از خنده گل

تاریخ وفات قاضی بها والدین گردان

بهاءُالحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت

ایضاً

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ایجان — در دل چرا نه کشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ اینحکایت گر از تو باز پرسند — بر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

تاریخ

برادر خواجهٔ طالب طاب مثواه — امام سنت و بعد از مماتش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان — وز انجا فهم کن سال وفاتش

تاریخ

صباح جمعه بد ساد س ربیع اول — اگرگشت فرقت آن مه کشتم عاجل
بسال هفتصد و شصت و چار از هجرت — چو آب حل شدم این دقیقهٔ مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی — کنون که عمر ببازیچه رفت بیحاصل

فی المصیبة

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چو دید اندر خم این طاق نیلین
بجای لوح سیمین در کنارش — فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمة

دلی و طلب مال جهان کردم سعی — تا آخر جنسدم شد که ز نقش ضرریست
عوض هرچه فلک داد بمن باز ستاند — بکند فایده فریاد جوانی چه براست

عمر ضایع شد و از مال زیانی دارد — اندهٔ عمر کنون از همه غمها بترست
بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان — نفروشم که بچشمم دو جهان مختصرست
گنجها یافته ام در دل ویران زهنر — گرچه بیحرب و ضمیرم که بسر بی سرست
بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ — غم نخوریشاد بزی زانکه جهان درگذرست

فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز شور — عاقبت بیبایدش رفتن بگور
در ره عقبی ست دنیا چون پلی — بی بقا جای و ویران منزلی
دل منه بر این پل بی ترس و بیم — برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانه خالی ز گنج
دور باش از دوستی مال و جاه — زانکه آلت بار و جاهست هست چاه
من گرفتم خود تو ای بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه گوری گور می بین گفتمت — یکزمان بیکار منشین گفتمت
هیچ کس را نیست زین منزل گریز — از گدا و شاه و از برنا و پیر
اینکه بی پرا گذری دامن کشان — از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحة

فسانه چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز — که چشمها همه کورست و گوشها همه کرا
بسا کسان که همه دهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل خاک باشدش بستر
چه فایده زره باگشاد تیر قضا — چه منفعت ز سپر با تفاق تیغ قدر
اگرازآهن و فولاد سوده حصن کنی — حواله چون برسد زو اجل بگوید در
بروشنی خوش عیش و نوش غره مشو — که ظلمت از پی نورست و زهر زیر شکر
در که پرتو کشایند از هوا گشاسی — رهیکه بر تو نمایند از هوس مسیر

براه تو همه چاه است سر نهاده مرو	بجام تو همه زهر است ناچشیده مخر
عیار چرخ بگیر و نهاد و دور نگر	بساط حرص بچین و لباس آز بدر

فی التنبیه

دل منه بر دنیا و اسباب او	زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد	کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که ایامی چراغی بر فروخت	چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بروی نهاد	چون بدیدی خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان	آنکه از شمشیر او خون می چکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست	گه بهوی قلب کوهی می درید
سروران را بی گناه می کرد حبس	گردنان را بی سخن سر می برید
از نهیبش پنجه می افگند شیر	در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق	چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو	میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق	به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش	که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین	که قاضی به از آن آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف	زیمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین	بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل	که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند	خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطائبه

رحیم منکه خمار بود روزی چند
بدان دلیل که القاص لایحب القاص

بر بخت خون صراحی ولی بکشتن او
زمانه نیز درآمد که الجروح قصاص

مخمس

در عشق تو ای ستم چنانم
گر هستی خویش در گمانم

هرچند که زار و ناتوانم
گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیازی
در حضرت چون تو دلنوازی

معروض کنم نهفته رازی
هیهات که چون تو شاه بازی

تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک
بر خون تمام ترک و تاجیک

در مسکن افلس الممالیک
گر خانه محقر است و تاریک

در دیدهٔ روشنت نشانم

هرچند ستمگری تراخواست
کم کن تو جفا که این نه نیکوست

گیرم که دولت ز آهن درو ست
آخر بدم گذر کن ای دوست

انکار که خاک آستانم

گفتیم که چو گشتیم بزاری
زان پس ره رحمت سپاری

بر دل رقم وفانگاری
تو خود سر وصل انداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم
بیرون ز گل وفا نبویم

الا ره بندگی نپویم
اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم	گر ترک فلک کند اسیرم
یک وجه نبود ز تو گزیرم	من ترک وصال خود نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیردم نه ره وفا کشودیم	نه مهر بمهر می فزودیم
نه بود هر آنچه می نمودیم	آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم	از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم	من چهره ز مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنان که نشان عهد جویند	جز راه مذاهب من نپویند
خاک من زار چون ببویند	گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذرم پیش خیلی	هر یک بصفا به از سهیلی
جز تو نکنم بغیر میلی	مجنون نشوم ازبهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

کشتم صنما در آرزویت	آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت	شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی	دانم نبرد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی	هر حکم که بر سرم برانی

سهلست ز خویشتن مرانم

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیاید ما را	جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خوش آمده خواب جمله را در دیده	حقا که بچشم در نیاید ما را

رباعیه

برگیر شراب طرب انگیز و بیا	پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو	بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیه

روزی که فلک از تو برید است مرا	کس با لب پرخنده ندید است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم	من دانم و آنکه آفرید است مرا

رباعیه

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا	آن مردم که می نشانم بسزا
بدخواه چه گوید کرد ناگه که از آن	امروز نکرد خاطرت یاد مرا

رباعیه

با دوست نشین و باده و جام طلب	بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو از جراحت طلبد	تو از سر زخم نیش حجام طلب

رباعیه

گفتم که مگر باتفاق اصحاب	در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب	کای بیخبر از فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبله هر که مقبل آمد کویت	روی دل جمله بختیاران سویت

مشنو سخن خصم یعنی سخن که میگوید برنشین و مرو پیش عاشق

امروز کسے گز تو بگرو اندرو	فردا بگدام دیاره ببیند رویت

رباعیه

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت	شب پوش همه دو هفته طرف کلهت
ای شام علمدار خط مشکینت	وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرقت احبابست	نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نسیم که می نیست مرا	عی است ولی حریف می نایابست

رباعیه

آن ترک پری چهره که قصد جان داشت	مانند پری چهره زمن پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوی که چیست	گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خونست	حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
وز زلف تو بیچاره غریبست دلم	یارب که دران شام غریبم چونست

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است	تا بنده تو شده است تابنده شده است
زان روی که از شعاع روے مه تو	خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمست	بر گردن دل شده است صمصام غمست
از شربت جام دهر بیزار شدم	تا خون جگر میخورم از جام غمست

رباعیه

چون کی چنگ سر زلف توام در چنگست	هر لحظه دلم را طلبت آهنگ ست

شدپسته تنگ تو دلم را روزی | یارب که دل خسته چه روزی تنگست

رباعیه

در کوی تو بمیخانه ترا از ما کس نیست | نزدیک تو بیگانه ترا از ما کس نیست
دیسلسله طناب آویخته ام | زانروی که دیوانه ترا از ما کس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاقست | بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن | شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی اینست | خاصیت روزگار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست | خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

ای روی تو در لطافت آیینه روح | خواهم که قدم های خیالت بسبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام | ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم در داد | چون مست شدم دام جفا را سر داد
با آب دو دیده پر از آتش دل | خاک ره او شدم بباد م در داد

رباعیه

ای گل ز برت همنفسی می آید | شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آنروی کنم همدمیش | کز بوی دهم بوی کسی می آید

رباعیه

بر دار دل از ماه و مهرای فرزند | با نصف اخیر شوهر شش در پیوند

ای قلب بی ابالی این چنین نقادی	چون حافظ اگر شوی بویش خرسند

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد	تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی زینت شوخ دیده هرگز سخنم	تا آنکه چو گوهرست در گوش نکرد

رباعیه

با مردم نیک و بد نمی باید بود	در باده و بید و دو نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد	مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

با هجر کنار جوی می باید بود	در غنچه کنار جوی می باید بود
چون عمر گرانمایه باده زدست	خندان لب تازه روی می باید بود

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد	کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می از دست تو نوش کنم	سرمایه عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچه گل ستاره پرواز شود	نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آن کسیکه مانند حباب	هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیه

جانی در خم زلف یار جای طلبید	در بند بلا گره گشای طلبید
جان پیش کمان ابرو جانان کردم	چون حاجب و لعل بهای طلبید

رباعیه

خطت لب را پرده همی گردد	بازار تکبرت تبه می گردد

ما را خجل از دروغ زن میگفتی	پیداست روی که سیه میگردد

رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر	خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کلهدار جهان ست به بین	کان نیز چگونه سر بر آورد بزر

رباعیه

راه طلبت تو خار غمها دارد	کو راهروی که این قدمها دارد
والی تو که روشناس غفلت آنکو	بر چهره جان چراغ جمها دارد

رباعیه

روزیکه فراق از تو دورم سازد	ور چهره رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم	حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان باده دیرینه دهقان پرورد	ور ده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان	تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند	صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد راست تو بود	نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

گویند کسانیکه ز می پرهیزند	زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آن پیوسته ایم	تا بو که ز خاک ما چنان انگیزند

رباعیه

من بنده آن کسم که شوقی دارد	بر گردن خود ز عشق طوقی دارد

تو لذت عشق و عاشقی کے دانی	این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

نه دولت دنیا به ستم مے ارزد	نه لذت هستی به المی ارزد
یک هفت هزار سال شادی جهان	با محنت و غم یک نفسی ارزد

رباعیه

وقت است که مستان بطرب برخیزند	پروا ز می و معشوق در آب آویزند
یکچند قصاص عمر فانی شده را	در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد	گویی تیغی بر جگر ریشی آمد
می ترسیدم کزو شوم روزے دور	دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعیه

هرگه خاطر تو بر من غمناک افتد	از مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم زنی بر من تانگ	حیف است که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد	هر راهروی که بود ره زن شد
گویند شب آبستن عیب است بروز	چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعیه

با نگار بکام دل مجروح شود	یا مرغ دلم به یک روح شود
امید من است بدرگاه خدا	کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چو نکرد بخت شوریده چه شود	شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود

٥

آن مردم دیده بود کز دیده برفت | چون مردم دیده نیست دیده چه سود

رباعیه

ایام شباب است شراب اولی تر | هر غمزده مست خراب اولی تر
عالم همه سر بسر خرابست و خراب | در جای خراب هم خراب اولی تر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر | آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشند | حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

رباعیه

در سنبلش آویختم از روی نیاز | گفتم من سوده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار | در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

مروی ز کشندهٔ در خیبر پرس | اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی حافظ | سر چشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

رباعیه

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز | یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمی توانم گفتن | هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | باز آی نگو شراب روشن درکش
با روی نکو گوی گریبان بکشای | ورنا اهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابل استادش | حقا که فسون نبرد و از یادش

آن زلف گره گره حلقه در گوش جمال — آویزه ز در نظم حافظ باوش

رباعیه

بنگر که بچمن جمال فرخنده گل — گه گریه ابر بین وگه خنده گل
سرو ارچه بآزادی خود می نازد — از راستی که داشت شد بنده گل

رباعیه

چون جامه ز تن برکشید آن مشکین خال — حقا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید — مانند سنگریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل — ترد من اگرچه هست کاری مشکل
در دیده من از غم تو دارم در دل — دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینیم — راحت ز جفا که دید تا من بینیم
تو عمر منی و بیوفائی چه کنم — از عمر وفا که دید تا من بینیم

رباعیه

آن به که ز جام باده دلشاد کنیم — ز آزردگی گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی ما — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم — یا نفخه گلزار ادب می شنوم
یا یاد حدیثی ز لبش می گوید — القصه حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم — مانند صراحی اشک گلگون گریم

چون ساغر غنب باده ام کز از دوستنگی	چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانا چو شبی با تو بروز آوردم	گر بی تو دمی بر آورم نا مردم
از مرگ بترسم پس ازین کاب حیات	از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم	در حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کنم دراز کوته کنم	بازآ و باز آ کز انتظارت مردم

رباعیه

من ترک توای نگار آسان ندهم	تا بیش ز مهر و خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا	آنرا بدو صد هزار سر جان ندهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندارم جز غم	در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم و همراز ندارم نفسی	یک مونس و غمخوار ندارم جز غم

رباعیه

ای باد بگو زراه دلداری من	آنرا که نباشد غمی از زاری من
تو خفته بمهد عیش شبهای دراز	آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو	بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغ است بدست اهل دل خون آلود	گر به تو رسید خون تو بر گردن تو

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود	فردوسی ناب و حور عین خواهد بود

گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک | چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد مهر مه از صد تمکین | بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیدهٔ تنگم بنشان | در آتش انتظار فارغ منشین

رباعیه

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن | با لشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبز است سرت باده ازان دور مدار | می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو | حیران خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد | کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

رباعیه

ای رای تو صحرای عمل پیمودن | تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیر شوی بهر طمع | آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعیه

چشمت که فریب و رنگ میبارد ازو | زنهار که تیغ جنگ میبارد ازو
پس زو و ملول گشتی از همنفسان | آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی | با چرخ زمانه باز یاری کردی
از دست چو نسیم چو بربود عنان | پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

ای باز طرب شکار در دستم نه | آن باغ غر چون نگار بر دستم نه

آن زلف چو زنجیر به پیچید بخود وا — دیوانه شدم بیار و برو ستم نه

رباعیه

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی — کنجی و کبابی و بکی شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی — ننشیند بیک جو از حاتم طی

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقده‌کشای — ما را نگهدار و که در آسیم زپای
تا کی بود این گرگ ربای از خاک — سرپنجهٔ دشمن افگن ای شیر خدای

رباعیه

گل آرزو دیدم نشسته بر تخت شهی — گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفل و بگیرند مرا چی سوزند — ای وای تو که پیر و بی گنهی

رباعیه

گرهم چو من افتادهٔ این دام شوی — ای بس که خراب باده و جام شوی
با عاشق و رند و مست عالم سوزیم — با ما منشین و گرنه بدنام شوی

رباعیه

گل گفت اگر دست نگهی داشتمی — با تیغ تمی اگر رهی داشتمی
با بی گنهی مرا چنین می سوزند — ای وای بمن گر گنهی داشتمی

رباعیه

حافظ ورق سخن ورائی طی کن — وین جامهٔ تزویر و ریای پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی نیست — دمی در کش و جام و باده را پیچی کن

قطعه‌ایست که یکی از شعراء تاریخ وفات او میگوید

چراغ اهل معنی خواجه حافظ / که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل / بجو تاریخش از خاک مصلی

نقل آن غزلها و قطعات که در اکثر نسخها نبود و در بعض یافته شد لهذا داخل کتاب نکرده علیحده نوشته شد

الغیاث ای مایه جان الغیاث / کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ماهی بسمیم لب از تشنگی / در لبانت آب حیوان الغیاث
وه کجا شد شربت دیدار تو / میکشد تلخی هجران الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته‌ایم / لعل تو پیوسته خندان الغیاث
غمزه شوخ تو از راه اجل / میزند در دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو / زخمها افتاده در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا / گردش گردون گردان الغیاث
همچو گوی از خم چوگان فلک / هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
های پیچش زلف تو در جانم فتاد / رشته تن گشت پیچان الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد / جز لبانت نیست درمان الغیاث

با طناب زلف حافظ را بکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث / دیگر چو لهو رسیده و شیداست الغیاث [?]
آن دل که گنج عافیتی برگزیده بود / اینده هم بجزم در بلاهاست الغیاث [?]
صوفی که جام صاف دمادم همی کشد / حیران کوی او شده رسواست الغیاث
عارف که غرق بود بناموس ننگ و نام / افتاده در ملامت سوداست الغیاث [?]
از جان شد ای حافظ سرگشتگان شوق / فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

از من سوخته آن یار نمی پرسد هیچ
خبری زین دل افگار نمی پرسد هیچ

او طبیب است و من خسته و بیمار غمش
چه طبیبیست که بیمار نمیپرسد هیچ

وی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید
گفت چونست ترا یار نمیپرسد هیچ

گفتمش بخت من و طالع شوریدهٔ من
خفته می بینم و بیدار نمیپرسد هیچ

جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار
که ازین دل شده آن یار نمیپرسد هیچ

دوش در خواب چو من ماه رخ او دیدم
گفت گه گاه ترا یار نمیپرسد هیچ

ای طبیب ازلی یک نظری کن ما را
حافظ سوخته را یار نمیپرسد هیچ

سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر دوش
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

بر غم زاغ سیه شاهباز سدره نشین
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

بنزهتگاه چمن رو که خوش تماشائیست
که لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

چه حالتیست که گل در سحر نماید رخ
چه آتشیست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ سخن عرصهٔ جهان گیرد

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ
حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ

دندان یار در دهن تنگ خوش نمود
در کام حقه دانهٔ در عدن لذیذ

شهد و شکر اگرچه ببازار عالم است
شیرین تر ازوست در دهنم این سخن لذیذ

خطی دهد بعنبر زلفت دماغ را
باشد بمغز نفخهٔ مشک ختن لذیذ

انجام دیده ز اشک سپید و سرخ	خطیست همچون بباغ گل یاسمن لذیذ
حلق را انجام بود لذت از سیب	بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

عشق زخست بخاطر حافظ زجا به
در بغت بلبل از همه بوی چمن لذیذ

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ	شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ
دندان تست قطره شیر و شکر لبت	در کامهاست شیر و شکر هر آن لذیذ
خون دل و کباب جگر هر دو هست	باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ
گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف	کردم بیان بوصف لبت شد بیان لذیذ
و از لب که چاشنی حسن دلبریست	پیوسته حرف او گذرد بر زبان لذیذ

حافظ لبی ز شیر زبان بخت چاوه
در آرزوی آن لب و آه چنان لذیذ

ای که شور افگنده در بزم شاهان از نمک	داد مستان لبت از خنده بستان از نمک
می برد آب گهر لعلت بدر پاشی لطف	میکند بنخ شکر یاقوت از آن از نمک
از نمک خندان کنی هر دم نوعی پسته را	دیده آنرا که گردد پسته خندان از نمک
شورمی بینم از آن چاه و بی سست و در سر	ذوق می یابد از آن چاه زنخدان از نمک
از بانت میباید جان بشیرینی و لطف	میکند شور انگیز لعلت میدهد جان از نمک
شد دلم ریش از لب پر شور شیرینت ولی	میکند رحمه ام الخضر و درمان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

قصائد

مقدری که آثار صنع کرد اظهار	سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار

دل ناوک توفیق است که با نشتر است ... [illegible]

مدار سیر کواکب ابر کن فیکون قرار داد برین طاق گنبد دوار
ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج کنند سیر مخالف کواکب سیار
نه آسمان نه ملائک بامر حق مشغول بسجده در گه به تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر ز مختلف پدید آورده مدار آتش و آب و غبار و خاک چهار
قرار داد ببالای خاک و باد و آتش گرفت کوه و زمین در میان آب قرار
بدوستی نبی و ولی اساس نهاد جهان و هرچه درو هست خالق و جبار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود جهان بکتم عدم رفتی همچو اول بار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار
امام جن و انس علی بود که علی ز کل خلق فزونست از صغار و کبار
ز نام اوست معلق سما و کرسی عرش ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار
علی امام و علی امین و علی ایمان علی امین و علی سرور و علی سردار
علی علیم و علی اعلم و علی عالم علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور علی مظفر و غالب علی سر و سردار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل علی لطیف و علی انور و علی انوار
علیست فتح فتوح و علیست راحت روح علیست فاضل و افضل علی سر و سردار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم علی قسیم قصور و علیست قاسم دار
علی صفی و علی صادق و علی صدوق علی وفی و علی صفدر و علی سردار
علی نعیم و علی ناعم و علی منعم علی بود اسد الله قاتل الکفار
علی ز بعد محمد ز هرچه هست به است اگر تو مومن پاکی نظر در تیغ مدار
بحق نور محمد و آدم و خلیل بحق شیث و شعیب و هود کم آزار
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان بحق نوح نجی در میان دریا بار

بحق عزت تورات و حرمت انجیل
بحق جمع زبور و بحق روز شمار

بحق دانش اسحاق و شوق اسمعیل
که در رضائی خدا کرد جان خویش نثار

بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر
بحق نغمهٔ داود و صوت خوش گفتار

بحق مهر سلیمان و زهد ابراهیم
بحق عیسے و موسے و یونس غمخوار

بحق قوت جبرئیل و صور اسرافیل
بحق قابض ارواح در یمین و یسار

بحق حامل عرش و بقرب میکائیل
بحق چار کتاب ستودهٔ جبار

بحق جملهٔ قرآن و صحف ابراهیم
بحق جملهٔ مردان واقف اسرار

بحق سوز فقیران بے گنه در بند
بحق زاری رنجور بیکس و بے یار

بحق چهرهٔ زرد فقیر سرگردان
بحق درد اسیران خانمان بیزار

بحق ضرب جوانان رای دین کفر
بحق زاری پیران خوار و زار و نزار

بحق دین محمد بخون پاک حسین
بحق مردم نیک مهاجر و انصار

که نیست دین مدینه بقول پاک رسول
امام غیر علی بعد احمد مختار

ز بعد او حسن است و حسین محبت او
بحجری جهل برین کار مومن و دیندار

بجهل غافل مستغرق بشغله همه
ز زنگ می نشناسد سفیدی از زنگار

بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا
مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار

بجهل بیشتر و بیش آنچنان هستم
که کس مباد چنان کامدم در اول بار

سپاس و منت عزت خدای را که نمود
ره نجات و شدم از حیات برخوردار

بگاه هفتصد و هفتاد و بد که در شیراز
تمام گشت بیک روز جمع این اشعار

بدشمنان منشین حافظا تولا کن
نجات خویش طلب کن بجان هشت و چهار

حرامزاده و بدفعل و شوم بے بنیاد
بمدح شاه جهان کے کجا کند اقرار

متابعت بمنافق چو سگی نگذرم ... زیاده گفتن ناموس هزار استغفار
جز سجده ننهاد چو حمائل برابرم ... یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از بخت کارسازه ... کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز نشاطی روی به شاه ... پیرانه سر هوای جوانیست بر سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من ... از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاهم من از بعرش رسانم سر بفضل ... مملوک آنجنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال ... کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم
گر باورت نمیشود از بنده این حدیث ... از گفته کمال حدیثی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر ... آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من ... ور این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با مهر شاه بود ... ور شاهره عمر ازین عهد بگذرم
گردون چو گرد نقطه ثریا بجام شاه ... من خود چرا چنین نکنم آنکه کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشید ضم ز دست شاه ... کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود ... در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست ... غیر از هوائی منزل سیمرغ در سرم
گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح ... نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بیاد روی تو ... دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
مستی آب یکدو قدح صنع بنده نیست ... من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر و فلکم داوری بسیست ... انصاف شاه باد درین قصه داورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه ... طاوس عرش میشود صیت شهپرم
نامم ز کار خانه عشاق محو باد ... گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم ولیک شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

مقصود ازین معامله بازار تیزیست / نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت / اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

شعرم بیمن مدح که صد ملک دل کشاد / گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

حافظ ز جان محب رسولست و آل تو
بر این سخن گواهست خداوند اکبرم

قصیده سوم

۳۱۹

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان / از پرتو سعادت شاه جهانیان

خاقان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست / صاحبقران خسرو و شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر / دارای عدل گستر و کسرای کی نشان

سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت / بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش / دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک / خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین / شاهی که شد ز همتش افروخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج / آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد بر اطراف بر و بحر / مهرش روان چو روح بر اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک / وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید کیقباد / تاج تو عین افسر دارا و داوران

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / چون سایه از قفای تو دولت بود روان

از کان نپرورد چو تو داور بهیچ قرن
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد
هر دانشی که در دل وختر نیامده است
وست تقا با برکه یاره شبیه کرد
با پایه جلال تو افلاک پایمال
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ
بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج
ای خسرو رفیع جناب و منیع قدر
ای آفتاب ملک کرد جنب همت
در جنب همت جود تو از ذره کمتر است
گردون برای خیمه خورشید فلکه است
این اطلس منقش نه توی زرنگار
بودی درون گلشن واز پردلان تو
در دشت سوم خیمه زدی تا غریو کوس
تا قصر سند ساختی و لرزه اوفتاد
آن کیست کو بملک کند با تو همسری
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
اینک بطرف گلشن و بستان همی روی
آن ماهی که وصف کرد بیان قدس
داده فلک عنان ارادت بدست تو
خصمت کجاست تا بخورد مگن
گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
داد و جواب خامه تو بر سر زبان
چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
در بحر جود دست تو در وسر و آستان
شرح از تو در حمایت و دین از تو در امان
در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
ای داور عدیم مثال و عظیم شان
چون ذره حقیر بود گنج شایگان
صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
از کوه ابر ساخته تا زیر سایبان
چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان
در دشت سند رفت و بیابان سیستان
در قصرهای قیصر و در خانهای بیان
از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان
تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
با بندگان همند سعادت بزیر ران
فیضی سد سخا طرازکیت زبان زبان
یعنی که من کیم که او خود هم رسان
یار تو کیست به سرو چشم منشر نشان